هو الله
تعالى شأنه العزيز

این کتاب
مجموعه ایست مشحون از هر
گونه گل و ریاحین بر رباعیات سلطان
الفصحا حکیم عمر خیام و رباعیات مرشد السالکین
مجذوب حضرت باری بابا طاهر همدانی و رباعیات
خواجه ابوسعید ابوالخیر و بعضی اشعار دلپذیر و رباعیات
و مناجات خواجه عبدالله انصاری که تا کنون
بدین نیکوئی طبع نشده و فعلا جدا اینگونه رباعیات
و مناجات خواجه عبدالله انصاری را
ملحق نمودیم بدین کتاب مستطاب
بتوفیق خداوند
وهاب

وهو
المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم — صد کار کنی که می غلامست آن را

وله

چون ز آب و گل آفرید صانع ما را — کرده بقسم زمانه قانع ما را
پیوسته مرا ز می همین منع کنی — خود دست قضا ببست مانع ما را

وله

چون عهده نمیشود کسی فردا را — حالی خوش کن تو این دل سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بیاید و نیابد ما را

وله

ای کرده ز لطف و چهرهٔ صنع خدا — در عهد ازل بهشت و دوزخ برپا
بزمی چو بهشت است و مرا جز می نیست — خوبست که در بهشت ره نیست مرا

وله

بت گفت به بت پرست کای عابد ما — دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما ز جمال خود تجلی کرد است — آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

بر دست یکی تیغ جواب است مرا
گردی همه سال فتح باب است مرا
پیوسته دل خصم کباب است مرا
ور نکهٔ او جام شراب است مرا

وله

دانی که چه مدتی است ای دلبر ما
با این جهتی نرفته‌ای از بر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز
تا بی تو چها میگذرد بر سر ما

وله

می قوت جسم و قوت جان است مرا
می کاشف اسرار نهان است مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم
یک جرعه پر از هر دو جهان است مرا

وله

از آتش و باد ما کجا دود اینجا
ور مایهٔ ما سود کجا بود اینجا
آن کس که مرا نام خراباتی کرد
در اصل خرابات کجا بود اینجا

وله

برخیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

وله

چون فوت شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاک در میکده بوئید مرا

وله

از بادهٔ ناب لعل شد گوهر ما
آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

وله

خرم نبود بی تو دل پر غم را
هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم
با تلخی هجرت چکنم عالم را

وله

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا

وله

ای خواجه یکی کام روا کن ما را
دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم و تو کج می‌بینی
رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

وله

عاشق همه روزه مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

وله

ساقی قدحی که کارساز است خدا
ور رحمت خود بنده نواز است خدا

می خور بصفا ز و بار طاعت مفروش — گر طاعت خلق بی نیاز است خدا

وله

ساقی قدحی بیکسان بهر خدا — لب تشنگیست ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات — ما را تو وصال خود رسان بهر خدا

وله

قرآن که مهین کلام خوانند او را — گه گاه نه بر دوام خوانند او را
در خط پیاله آیتی روشن هست — کاندر همه جا مدام خوانند او را

وله

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا — خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست — صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

وله

آتش براست که آورد ترا — وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بیتو در آتش بود — چون باد بدین دست که آورد ترا

وله

خواهی ز فراق در غم اندار مرا — خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا — زانسان که دلت خواست چنان دار مرا

وله

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب

وله

روزیکه بدست بر نهم جام شراب — وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب — زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

وله

چندان بخوریم شراب کاین بوی شراب — آید ز تراب چون رویم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری — از بوی شراب من شود مست و خراب

وله

ما و می و معشوق درین کنج خراب — جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب — آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب

وله

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب — جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
سر در سر می کرده و می در سری — بنیاد نهاده خانه مانند حباب

وله

با دریا گفت ماهی در تب و تاب — باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب — دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

وله

برپای تو بوسه دادن ای شمع طرب — به زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز — پای من و جستن وصالت همه شب

وله

روزی که دو مهلت است مخور جز ناب — کاین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد — تو نیز شب و روز همین نوش شراب

وله

ماییم نهاده سر بفرمان شراب — جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست — هم بر لب ساغر آمده جان شراب

وله

درکوی نیاز هر دلی را دریاب — درکوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد — کعبه چه روی برو دلی را دریاب

وله

جامی و می و ساقی بر لب کشت — این جمله مرا و هم ترا نسیه بهشت
بشنو سخن بهشت و دوزخ از کس — که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

وله

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست — نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست — در بیخبری زخود چه هشیار و چه مست

وله

گر گل نبود نصیب ما خار بس است — ور نور بما نمیرسد نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار بس است

وله

چون نیست بهر چه هست جز باد بدست — چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هرچه هست در عالم نیست — انگار که هرچه نیست در عالم هست

وله

امروز ترا دسترس فردا نیست — و اندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

وله

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست — بیدادگری حادثه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینه تست

وله

آن بت که دلم ز هجر او زار شده است — او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم — چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

وله

هر دل که در او مهر محبت بسرشت — گر ساکن مسجد است و گر اهل کنشت

در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

وله

دوری که در او آمدن و رفتن ماست
آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

وله

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا بسرا چه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام میست
میدان یقین که حق بدست من تست

وله

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازار چه قصب فروشان دگر است

وله

می خوردن و شاد بودن آئین من است
فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین من است

وله

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چه کنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

وله

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان نه آنکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

وله

گویند که می بماه شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

وله

چون هشیارم طرب ز من پنهان است
چون مست شوم در خردم نقصان است
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آنکه زندگانی آن است

وله

ز آن باده که عمر را حیات دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا دردسر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب که عمر من در گذر است

وله

هر که غمی ملازم دل شود است
یا قصهٔ کار خویش مشکل شود است
حال دل دیگری بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شود است

وله

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

وله

عمری بگل و باده برفتیم بگشت
یک کار من از دور جهان راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادم حاصل
از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

وله

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راه رو باز نگشت

وله

لعل تو می مذاب ساغرکان است
چشم تو پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که زمی خندان است
اشکی است که خون دل در پنهان است

وله

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از علم درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

وله

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه باری عمرم
گر خوش نگذشت بگذری خوش بگذشت

وله

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست

وله

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گویا ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

وله

می بر کف من نه که دلم در تاب است
وین عمر گریز پای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است
دریاب که آتش جوانی آب است

وله

در دهر بر نهال تحقیق نرست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخ امید
امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

وله

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بکلی ترا تکیه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

وله

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده‌ئی
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

وله

می گر چه بشرع زشت نامست خوشست
چون در کف شاهدی غلامست خوشست

تلخ است و حرامست خوشم می آید
در بیست که تا هر چه حرامست خوشست

وله

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریت است
با عاریتی عاریتی باید زیست

وله

روزی که شود اذا السماء انشقت
و انجم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات
گویم صنما بای ذنب قتلت

وله

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست
ور شر بود نیز بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست

وله

چون مردن تو مردن یکبارگی است
یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست
در کار نبود این چه غمخوارگی است

وله

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است
در دهر زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است
داند که همه جهان چنین یک نفس است

وله

خیام که خیمهای حکمت میدوخت
در کوره غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال اجل برایگانش بفروخت

وله

در روی زمین اگر یکی خشت است
آن وجه مواست و گر جانی زشت است
گویند ترا جهنمی قشرد انیست
دراعه و دستار نه هر کم پشت است

وله

یک هفته شراب خورده باشی پیوست
هان تا نکنی بروز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یک است
جبار پرست باش نه روز پرست

وله

خاری که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگره ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

وله

دل سر حیات را کماهی دانست
در مرگ هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

وله

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده‌ای
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

وله

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دست که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

وله

خیام زبهر گنه این ماتم چیست
در خوردن غم فایده بیش و کم نیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران زبرای گنه آمد غم چیست

وله

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه نوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

وله

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

وله

طاس فلک از پیش دل آرای تهی است
آسوده در این جهان ندانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ می‌نتوان زیست
پس فایده در جهان نیاید چیست

وله

تا باز شناختم من این پای ز دست
این چرخ فرو داد به هر دست شکست
افسوس که در حساب خواهند نهاد
عمری که مرا بی می و معشوق گذشت

وله

از هرزه بجهر در همی باید تاخت
با نیک و بد زمانه می‌باید ساخت
از طاس کست چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

وله

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست
بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

وله

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

وله

در ده پسر آن می که جهان را تاب است
زان می که گل نشاط را مهتاب است
بشتاب که آتش جوانی آب است
دریاب که بیداری دولت خواب است

وله

می خور که مدام راحت روح تو اوست
آسایش جان و دل مجروح تو اوست

طوفان غم ار ز آید از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو است

وله

می خوردن من نه از برای طرب است
نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است

وله

دنیا نه مقامست و نه جای نشست است
فرزانه درو خراب و او سرمست است
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان پیش که در خاک روی باد بدست

وله

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
وین رفتن بیمراد عزمی است درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

وله

گویند مرا که سور با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بشو
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

وله

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
پر می قدحی دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

وله

می نوش که عمر جاودانی این است
خود خاصیت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل است و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

وله

ای دل چو نصیب تو همه خون شدن است
احوال تو هر لحظه دگرگون شدن است
ای جان تو درین تنم چکار آمده
چون عاقبت کار تو بیرون شدن است

وله

با ما درم قلب منه گر دی خفت
جاروب طرب خانه ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت
می خور که بعمرها بسی باید خفت

وله

خیام تنت بخیمه می ماند راست
سلطان روح است و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
از پا فکند خیمه که سلطان برخاست

وله

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است
گر بر سر ما سنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده و وقف فروخت
در مدرسه گر ننگ ندارد عجب است

وله

بر جان شریف گو شناسای نهاست
داند که هر آنچه آمد از جا بخیست
چیزی که بما میرسد از حکم شه است
کو بین ز سپهر چه میرود بی کم بیست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این عیب کراست

وله

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

وله

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یکدو سه تازه لعبتی حور سرشت
پیش آر که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجداند فارغ ز کنشت

وله

ای می لب لعل یار پیدا ز بدست
زانرو که شگرف داری ایکار بدست
زان شد ز می لاله قدح پر خوردام
کاورد بخون دل لب یار بدست

وله

عشق ارچه بلاست آن بلا حکم خداست
بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست
پس روز پسین حساب بر بنده چراست

وله

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

وله

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

وله

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

وله

با ما نگذارند دمی یارانست
غمخوار شدم ز دست غمخوارانست
خورشید تو بر روزن ما چون افتد
گر ذره فزون است هوادارانست

وله

چون دی و پری ما بیکار گذشت
شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بآنچه میرسد خوش میباش
کاین سرو چنانکه آمد از کار گذشت

وله

کنه خردم در خور اثبات تو نیست
و اندیشه من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

وله

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
جز رنج زمانه هیچ معلوم نیست

هرچند بکار خویش درمی‌نگرم | عمری بگذشت هیچ معلومم نیست

وله

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است | گردنده فلک برای کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی | کان مردمک چشم نگاری بوده است

وله

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت | از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گرنا ای گفت که می ناسره است | من چون شنوم چونکه خدا ایش سره گفت

وله

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات | جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هرچه در عالم هست | مقصود توئی و بر محمد صلوات

وله

ساقی می معرفت مرا گر بایست | در مشرب معرفان معصیت است
بی معرفت آدمی چکار آید هیچ | مقصود ز آدمی همین معرفت است

وله

ساقی فلک از بهر عطای تو کفی است | در کوی تو قصد کعبهٔ جان در طرفی است
در کعبهٔ جان زهی شرف گر برسم | ور در رهٔ کعبه هم بمیرم شرفی است

وله

ساقی نظری که دلخوشش از دیدن است | جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
ناگفته دلت ضمیر ما میداند | جام جم عاشقان دل روشن تست

وله

این گنبد لاجوردی و زرین طشت | بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
بگذر ز اقتضای دوران قضا | ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

وله

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است | از وقت خود او بزرگواری بوده است
هرجا که قدم نهی یقین میپندار | کان دست کریم شهسواری بوده است

وله

بگذر ز غمی ز ملک کاوس براست | وز تخت قباد و ملکت طوس براست
هرناله که رندی بسحرگاه زند | از طاعت زاهدان سالوس براست

وله

ما هم بخرابات با یاران درست | زنار رهنا ابدا همیان بستم چست
شاکه بخرابات زند نام من | رختم بدر افکند و خرابات بگشت

وله

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگی است | ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب | حقا که همه نشانهٔ بندگی است

ساقی

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است — گر شادی از و یکنفس آن نیز بسی است
خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان — هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

وله

ساقی می ما ز عارض پر خوی تست — چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سرچشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست — صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

وله

ساقی دل ما سوخته از مشتاقی است — بازآ که طبیب دردمندان ساقی است
جان امید است مرا در قسمت دست — تا جان بودم [illegible] امیدواری باقی است

وله

ساقی به بهشت اینهمه مشتاقی چیست — جنت می و ساقی بود و باقی چیست
اینجاست می و ساقی و اینجاست بهشت — اینسان دو جهان به از می و ساقی چیست

وله

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت — جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش دمست — کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

وله

از منزل کفر تا بدین یکنفس است — وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار — کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

وله

آن لعل گران بها ز کانی دگر است — وان در یگانه را نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست — افسانهٔ عشق را زبانی دگر است

وله

ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت — خط بر سر ما ز مستی عشق تو نوشت
مخمور بود شاید و باد جهان — مسعود بود بکوثر و حور بهشت

وله

امروز که نوبت جوانی من است — می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید زانکه تلخ است خوش است — تلخ است از آنکه زندگانی من است

وله

ای دل چو زمانه میکند غمناکت — ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند — زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

وله

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست — هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید — آنچیز که آنچنان نمیباید نیست

وله

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست — با لاله رخی اگر ترا فرصت هست

می نوش و مخور غصه که این چرخ کهن ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

وله

چون بادیه شد آدم چابک و چست زان پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیماران می‌آیم و میروم دمی ساکن و سست

وله

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت

وله

ساقی قدحی که شمع دل درنگرفت تا زآتش می زندگی از سر نگرفت
آه از می لعلت که برین بادهٔ ناب هر کس که لبی بخضا و لب برنگرفت

وله

ساقی عیش است و بر افروخته است می ده که فلک سخته آموخته است
دانی که اجل چو برق خرمن سوز است تا در نگری خرمن ما سوخته است

وله

ساقی چکنم که دل کباب زغمست مدهوش ترا زمست شرابم زغمست
هر چند کسی خرابیم شرح دهد باالله که بیش از آن خرابم زغمست

وله

سیم ارچه نمایهٔ خردمندان است بی سیم سرا باغ جهان زندان است
از دست تهی بنفشه سر زانو است در کیسهٔ زر دهان گل خندان است

وله

سر دفتر عالم معانی عشق است سر بیت قصیدهٔ جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق این نکته بدان که زندگانی عشق است

وله

طور است که صد هزار موسی دیده است دیر است که صد هزار عیسی دیده است
قصریست که صد هزار قیصر بگذاشت طاقی است که صد هزار کسری دیده است

وله

در میکدهٔ عشق اجل اسم من است این صورت کون جملگی جسم من است
من جان جهانم اندرین دیر مغان رندی و پرستیدن می قسم من است

وله

در دو سر ما شراب و شاهد هوس است زین چشم و دلم منتظر پیش و پس است
در دل نه ز هشیاری و مستی خبری مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

وله

در وادی عیب چون دویدن هوس است در عیب کسان نظر بریدن هوس است
زین سان که من احوال جهان می بینم دامن ز زمانه در کشیدن هوس است

وله

گر بر فلکی بخاک باز آرندت
ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله بنه توجیه تا بتوانی
آزار مجوی تا بیاز آرندت

وله

در نای قرابه غلغل می چه خوش است
آواز سماع و نالهٔ نی چه خوش است
در بربت دلفریب و در سرخی تاب
فارغ ز غم زمانه بی بی چه خوش است

وله

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت
مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز
گر دامن تو دست نخواهیم گذاشت

وله

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت
گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما
تا سر ز رهٔ تو بر نخواهیم گرفت

وله

ساقی سبزم گر بت یاقوت لبست
در آب خضر سجای آب عنب است
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم
چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

وله

ساقی زمی که لعلت آنرا ساقی است
دل بر نکنم تا دمی از من باقی است
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم
گستاخی من ز غایت مشتاقی است

وله

ساقی مه رخسار تو جان همه است
دلدار من است و دلستان همه است
خورشید صفت نه مهر در آب خوشی
تنها نه از آن من که از آن همه است

وله

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
نامردان را ازین قدح رنگی نیست
آن شربت عاشقی همه مردان است
با بیخبران درین سخن جنگی نیست

وله

گفتم که مگر درست باشد عهدت
برقاعدهٔ سخت باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد جهان
ای نور دو دیده سست باشد عهدت

وله

گفتم که سر زلف تو بس سرخورد است
گفتا که تو تن بنه اگر سرخورد است
گفتم روزی ز قامتت بر بخورم
گفتا که ز سرو کی کسی برخورد است

وله

مارا گویند دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچون کف دست

وله

فاسق خوانند مردمانم پیوست
من می نکنم خیالشان بین که چه هست

بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواط و زنا جرم نه هست

وله

ده عقل ز نه رواق و ز هشت بهشت
هفت اختر هم از شش جهت این با تو نوشت
گر پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد بید و عالم چو تو یک کس نسرشت

وله

سیر دو جهان از قدح مستان است
خورشید ازل جام مه تابان است
این نکته که در قلب جهان پنهان است
در شیشهٔ می اگر بدانی آن است

وله

بر روی تو زلف را اقامت هوس است
سر فتنهٔ روم را قیامت هوس است
زابروی تو محراب نشین شد چشمت
آن کافر مست را امامت هوس است

وله

ساقی غم ما بلند آوازه شده است
سرمستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

وله

ساقی بحیات چون کسی رهبر نیست
ور رهبر بود به از می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی می
ور آب حیات چشمهٔ کوثر نیست

وله

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است
شیران همه رفته اند سر شیشه تهی است
هر شب نه حباب کف زدی شیشهٔ چرخ
امروز که دور با بود شیشه تهی است

وله

ساقی که رخت ز جام جمشید است
مردن بر هست ز عمر جاوید است
خاک قدمت که روز من روشن از اوست
هر ذره ز صد هزار خورشید است

وله

ساقی که لبش مفرح یاقوت است
دانا عمر او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد گشته بطوفان غمش
در کشتی نوح زنده در تابوت است

وله

ای ساقی از آن می که دل و دین من است
پر کن قدحی که جان شیرین من است
گر نیست شراب خوردن آیین شما
معشوقه بجام خوردن آیین من است

وله

در هیچ سری نیست که اسراری نیست
دل را خبر از انکه فی بسیاری نیست
هر طایفه رو ندارد اسبی در پیش
الا ره عشق را که سالاری نیست

وله

بلبل که گفت به از لقای من رو تو نیست
هر چند بجز کلاب کم باری چه نیست
بلبل بزبان حال با وی میگفت
بگرفتم که غنچه ندارد که سالی نیست

وله

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت — وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد — صد کاسه پیاپی که عروسی بگذشت

وله

ساقی دل من ز غم فرسوده تر است — کوزیر زمین ز من دل آسوده تر است
هر چند بخون دیده دامن شویم — دامان ترم ز دیده آلوده تر است

وله

ساقی حذر از غم تو ام آه که نیست — صبرم ز رخت خوش است آنگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من — والله که نیست ثم بالله که نیست

وله

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت — بحر است کی ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پر است — یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

وله

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است — دریاب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا در نگری — گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

وله

ساقی می کهنه یار دیرین من است — بی دختر رز عیش نه آیین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست — من باده خورم که باده خود دین من است

وله

ساقی که بپاکم ز غم هجرانت — هر جا که روی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل بپاک از غم تست — باز آی که صد هزار جان قربانت

وله

در عالم بیوفا که منزلگاه است — بسیار بجستم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم — چون قد تو سرو نیست میگویم راست

وله

آن باده که قابل حیات است بذات — گاهی حیوان میشود و گاه نبات
تا ظن نبری که هست گردد هیهات — موصوف بذات است گر هست صفات

وله

عمریست که مداحی می ورد من است — و اسباب حی است هر چه در گرد من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا — خوش باش که استاد تو شاگرد من است

وله

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت — ترسنده دوزخ است و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است — زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

وله

امروز که آدینه مرا و را تا غم است — می نوش کن از قدح چه جای جا است

هر روز اگر یکقدح می میخوردی
امروز دو خور که سید الایام است
وله
ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
تو داد کن از هرچه که هر دم مستی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و نمی است
وله
با مطرب و می خور سرشتی گر هست
با آب روان و لب کشتی گر هست
بوزین نبود دوزخ فرسوده مثاب
حقا که جز این نیست بهشتی گر هست
وله
دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است
وآن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وآن نیز که در خانه خزیدی هیچ است
وله
میهات که این جسم مجسم هیچ است
وین دایره و سطح مجسم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات
وابستهٔ یکدمیم و آن هم هیچ است
وله
در عالم خاک پاشیدم و رفت
صد دشمن و دوست برتراشیدم و رفت
وله
می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله پژمرده نخواهد بشکفت
وله
می میخورم مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
والله بخورم خون عدو را که رواست
وله
دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرت است باقی هیچ است
وله
ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست
وله
دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمدهٔ
خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت
وله
بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش ز دی مگو که امروز خوش است
وله
یزدان چو گل وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست

[illegible] برخاستم و رفت

بی حکمتش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

وله

بر لوح نشان بود نهان بوده است
پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

وله

ترس اجل و بیم فنا هستی نیست
ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان
مرگ آمد و از وجود من دست بشست

وله

با هر بد و نیک راز نتوان گفتن
دایم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن
رازی دارم که باز نتوان گفتن

وله

با باده نشین که ملک محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

وله

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

وله

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک میباید خفت

وله

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

وله

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

وله

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وا مانده صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

وله

بلبل چو باغ ناله بر دست گرفت
می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل
گویند فلان پیاله بر دست گرفت

وله

یارب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

وله

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

وله

پیش از من و تو مرد و بسی زن بوده است
کافاق ز جمله شان مزین بوده است
زودا که تن تو خاک گردد زیرا
خاک تو هزار ره تن بوده است

وله

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون زمنش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

وله

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

وله

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز روی ریا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آمد
کردیم ولیک با قضا در نگرفت

وله

کم گوی که فضل حق باسانی نیست
ور توبه بگوی کانچه میدانی نیست
چندین پی پسر شکر لب و شیرین گو
چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

وله

صحرا رخ خود ز ابر نوروز بشست
این دهر شکسته دل ببین گشت درست
بین سبز خطی و سبزه زاری و گلی
ای بی خبرا که سبزه از خاک تو رست

وله

تا چند زنم بروی دریا خشت
نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
بشتاب من و اسپر جوانان بگذشت
می خواهم معشوقه چه دوزخ چه بهشت

وله

هر کو قسمی ز عقل در دل بنگاشت
یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

وله

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست
سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

وله

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

وله

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

وله

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم و ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هرچه هست اسباب غم است

وله

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می‌پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مست است

وله

از ما ز حقی بسی باقی مانده است
در صحبت عمر سو فالی مانده است
از بادهٔ دوش نیمی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

وله

لعنت بسگ خانه همی ماند راست
جز بانگ میان تهی ازو هیچ نخواست
روبه صفت است خواب خرگوش دهد
آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

وله

پرخون ز فراقت جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

وله

از آتش این طایفه جز دودی نیست
در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم
درد آ من هر که میزنم سودی نیست

وله

بیگانه اگر وفا کند خویش من است
ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش من است

وله

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نا آمده رنج
خوش میخور و میبخش درین دار سپنج
با خود نبری گرچه بسی داری گنج

وله

کو مطرب و می تا بهم داد صبوح
خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را بجهان نشسته چیز میباید خوش
مستی و عاشقی و فریاد صبوح

وله

ای شاه رخ تو نهاده بر نسترن طرح
روی تو فکند بر بتان چین طرح
دی غمزهٔ تو داد شه ما را
اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چه پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

وله

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

وله

قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخردان معذورند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

وله

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنید
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

وله

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که از و هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

وله

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

وله

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحر خیزان
آوازه ز اشربوا در ایام افکند

وله

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیفست که آن ز باده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

وله

ز آن پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می رسد بدل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند به بند
ز آن پیش که بند بندت از هم برود

وله

در طاعت تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی گر رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر آنکه معلوم شد
گیرنده دیری و گذارنده زود

وله

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود و نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست میباید شد
آزاده ز هر چه هست میباید بود

وله

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش بنهم اگر سهل بود

خواهی که بدانی بهشت و دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

وله

آنها که کهن شدند و آنها که نو اند
هر یک بمراد خویش یک یک بروند
این سفله جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

وله

دل چراغیست که نور از رخ دلبر گیرد
ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع بپروانه دلی باید گفت
کاین حدیثیست که در سوختگان در گیرد

وله

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
آنگاه که این سه چار شرط آمد جمع
پس می بجز از مردم دانا که خورد

وله

آنها که فلک دیده و دهر آرایند
آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین
خلقیست که با خدای دهر آیند

وله

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمیکه با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب میگذرد

وله

آنها که در آمدند در جوش شدند
آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند
در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

وله

بر چشم تو ار چه عاشقان بگرایند
بگرای بدان که عاقلان بگرایند
بر پای نصیب خویش کت بر بایند
بسیار چه نوشدند و بسیار آیند

وله

پوسیده مرقع اند و در خامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
بدنام کنند نکو نامی چند

وله

آنکس که بنه خرد او سهل بود
این نکته بگو بدار که او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
نزدیک حکیم غایت جهل بود

وله

سر همه دانای فلک میداند
کو موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم که برزق خلق را نفریبی
با او حیلی که یک بیک میداند

وله

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه جهد با کجی خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه
دیر آمده ایم و رفت میباید زود

وله

این چرخ جفا پیشهٔ دغائی بنیاد
هرگز گره بستهٔ کس را نگشاد
هرجا که یکی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

وله

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
جانیست مرا بعاریت داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

وله

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

وله

عاقل غم و اندیشهٔ لاشی نخورد
جز جام لبالب و پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

وله

کم کن طمع از جهان بمیری خورسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش دمی چنانکه این دور فلک
هم بگذرد و نماند این روزی چند

وله

در عالم جان بهوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش می باید بود

وله

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاکی بدنان است چه می پندارند

وله

لب برلب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چه لبهای تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود
لبهات چنین شود بفرمان ودود

وله

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

وله

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

وله

پیری سرای بی صفائی دارد
گلها ز رخم برنگ و آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود
ویران شده روی در خرابی دارد

وله

آن عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید

دریاب تو این یکدمه صحبت که دمید
آن تره که بدرود بدرود بگرد و بدید

وله

تا بود دلم ز عشق محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که بچشم بنگرم از روی خرد
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

وله

تا برده بصبح در طلب شامی چند
تنها ده برون ز خویشتن کامی چند
در کسوت خاص آمده از عامی چند
بدنام کنندهٔ نکونامی چند

وله

امشب می جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

وله

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

وله

آن کاسه گری که کاسهٔ سر وا کرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما کنون کاسه نهاد
وان کاسهٔ سر نگون ترا رسوا کرد

وله

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

وله

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش میآید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

وله

وقتیست که از سبزه جهان آرایند
موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند
در چشم سحاب دیدها بگشایند

وله

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

وله

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

وله

زان سر گلی که سر دهقان دارد
پر کن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدر کن که همه
در زیر گل آرزو فراوان دارد

روزی که جزای هر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وله

زآن پیش که غمهات شبیخون آرند
فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو ذرّهٔ ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

وله

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاک و گلم بباده آغشته کنید
در کالبدم خشت سر خم سازید

وله

قومی ز گزاف در غرور افتادند
قومی زپی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند
کز کوی تو دور دور دور افتادند

وله

توبه نکند هر که شناسش باشد
از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند
باری ز نمازها نجاتش باشد

وله

می باید خورد و کام دل باید راند
در دل هوس آن درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف می باید خواند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

وله

وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد
باید بکفت جام مروّق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال
باید بهمه حال که می حق باشد

وله

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود
می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز
در خوردن روز بخت یارم نبود

وله

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند
فرمای بتا که می باندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور
فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

وله

گویند بهشت و حور و عین خواهد بود
و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوقه پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

وله

امروز که توسن فلک زین کردند
آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

وله

آنها که کشندهٔ شراب نابند
و آنها که بشب مدام در محرابند

هر خشک یکی نیست همه در آبند
بیدار یکی هست دگران در خوابند

وله

می خور که ز من بسی سها خواهد شد
خوش باش زمی که همی بسی سها خواهد شد
بر طرف چمن زنند کاسنی بر خود
زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

وله

شب نیست که آه من بجوزا نرسد
وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم پس فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

وله

یاران چو باتفاق میعاد کنند
خود را بجمال یکدیگر شاد کنند
ساقی چو می مغانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنند

وله

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

وله

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

وله

می خور که تنت بخاک در ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و خم شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین عمر چرا غره شود

وله

عشقی که مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

وله

ایزد به بهشت وعده با ما میکرد
پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقهٔ حمزه پی کرد
پیغمبر ما حرام می بروی کرد

وله

اکنون که زخوشدلی بجز نام نماند
امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
یکهمدم پخته جز می خام نماند

وله

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
آنجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

وله

آن قوم که در مقام تمکین رفتند
با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ با هم گفتند
وآن طایفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه چنان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

در راه خرد بجز خرد را مپسند
چون هست رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند
میباش نکو شدلی و خود را مپسند

وله

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

وله

در صبح با نواع سخنها گفتند
این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک
اوّل زنخی زدند و آخر خفتند

وله

این خلق همه خران با فسوسند
پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند
خوش نام بزی که بندهٔ ناموسند

وله

می نوش که غم از منها دت ببرد
شغل دو جهان جمله زیادت ببرد
رو آتش تر گزین که این آب حیات
آنگه که شوی خاک زیادت ببرد

وله

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

وله

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود را چو ابریشم طبع
از زمزمهٔ روزگار بی ساز شود

وله

گویند هر آنکسان که با پرهیزند
زان سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم
بو تا که بحشر ما چنان انگیزند

وله

ای همنفسان مرا ز می قوت کنید
وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید
چون فوت شوم بباده شوئید مرا
وز چوب رزم تخته و تابوت کنید

وله

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد
از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند
مخدوم بلطفش از سر آن در گذرد

وله

یک جام هزار مرد با دین ارزد
یک جرعهٔ می مملکت چین ارزد

در روی زمین چلیپت زباده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

وله

چون عشق ازل بود مرا آتش کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وآنگاه قراضهٔ زر قلب مرا
مفتاح خزاین در معنی کرد

وله

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما
بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

وله

آنها که اساس کار بر زرق نهند
آیند میان جان و تن فرق کنند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین
که همچو خروس ارّه بر فرق نهند

وله

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزبند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

وله

بگذار که غصّه در کنارت گیرد
و اندوه محال ریزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

وله

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
وآن یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر مگر بجز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

وله

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
نی کار کسی بکار او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی
پیداست که سر جمله فرو خواهد شد

وله

در وقت اجل چو کارم آماده کنند
در بستر خاکم ز تنم ساده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد
زنهار که آب و گلش از باده کنند

وله

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

وله

دادم بامید روزگاری بر باد
تا بود ز روزگار خود روزی شاد
زان میترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

وله

یکروز فلک کار مرا ساز نکرد
هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم
کان روز دری ز صد غمم باز نکرد

وله

می باید بود هر دم می باید بود
سرتا بقدم بدرد می باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند
در راه چه دوست گرد می باید بود

وله

مسکین دل من که در غریبی فرسود
آواره ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت یکزمان شاد نبود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

وله

آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

وله

آنها که لطف گهر معنی سفتند
در ذات خداوند سخنها گفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسی
اول زنخی زدند و آخر خفتند

وله

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند
بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

وله

از می طرب و نشاط و مردی خیزد
در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخ رو خواهی ماند
گر خوردن سبزه روی زردی خیزد

وله

بیماری و تب در استخوانم دارد
تا خوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هر چه در بیماری
جز باده خورم همه زیانم دارد

وله

بر روی نکوی و لب جوی و گل ورد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

وله

خوشباش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ نه اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن
دیوار سرای دیگران خواهد بود

وله

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
بر پای خرد سند گران حال آمد
ای یار خدای خلق را غافل ساز
چندانکه گمان کنند شوال آمد

وله

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی طی شد
وآن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد کی آمد و ندانم کی شد

وله

می خواره اگر غنی بود عور شود
وز عربده اش جهان پر از شور شود

در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم / تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

وله

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد / از بهر مجرّدان آفاق نهاد

هر کس نه طلاق منقلب گشت بجفت / آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

وله

فردا الم فراق طی خواهد شد / با طالع سعد قصد می خواهد شد

معشوقه موافق است و ایام بکام / اکنون بکشم نشاط کی خواهد شد

وله

موجود حقیقی بجز انسان نبود / بر فهم کسی این سخن آسان نبود

بگذر صه ازین شراب بعیش بباش / تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

وله

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد / جز بیخرد از زمانه بر می نخورد

پیش آر از آنچه او خرد را ببرد / تا بو که زمانه سوی ما برنگرد

وله

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد / در دامن زهد زاهدان آتش باد

آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود / افکنده بزیر پای دردی کش باد

وله

در دهر کسی بگلعذاری نرسید / تا بر دلش از زمانه خاری نرسید

در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد / دستش بسر زلف نگاری نرسید

وله

در سر هوس بتان چون حورم باد / بر دست همیشه آب انگورم باد

گویند کسان مرا خدا توبه دهاد / او خود ندهد من نکنم دورم باد

وله

از آب عدم تخم مرا کاشته اند / از آتش غم روح من افراشته اند

سرگشته چو باد میدوم گرد جهان / تا خاک من از چه جای برداشته اند

وله

قومیکه بخواب مرگ سر باز نهند / تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند

تا کی گوئی کسی خبر باز نداد / وز بیخبری از چه خبر باز دهند

وله

توبه مکن از می اگرت می باشد / صد تائب باد غات در پی باشد

گل جامه دران و بلبلان نعره زنان / در وقت چنین توبه روا کی باشد

وله

تا یار شراب جان فزایم ندهد / صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد

گویند که توبه کن اگر وقت آید / چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

وله

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سرّ خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

وله

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد
وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
مأمور کسی دگر چرا باید بود
تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

وله

چندان مرو این ره که دوئی برخیزد
گر نیست دوئی زره روی برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی
جائی برسی کز تو توئی برخیزد

وله

با می بکنار جوی میباید بود
از غصه کنار جوی میباید بود
این نزهت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی میباید بود

وله

طبعم همه با روی چو گل میخندد
دستم همه با ساغر و گل میپیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

وله

تا زهره و مه بر آسمان شد پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که میفروشان کاینان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

وله

شیخی که بقدرت سر و رو میبازد
پیوسته همه کار عدو میسازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
آنرا تو شنو که کدو میسازد

وله

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

وله

گر باده خورید ترک طامات کنید
غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون در گذرم خاک مرا گل سازید
در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

وله

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

وله

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن او نزد خدا اصل بود

می خوردن من حق ز ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

وله

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

وله

از دفتر عمر پاک میباید شد
در دست اجل هلاک میباید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را
آبی در ده که خاک میباید شد

وله

سودا زده را باده پر و بال بود
می بر رخ خاقان خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت
باری شب عید از مه شوال بود

وله

بدخواه کسان هیچ بمطلب نرسد
یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من
تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

وله

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند
دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آب جویت ندهند
روزی صد بار آبرویت ببرند

وله

خرم دل آن کسی که معروف نشد
در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
در کنج خرابه جهان بوف نشد

وله

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسیم ازو
کاحوال مسافران عالم چون شد

وله

فردا که نصیب نیکبختان بخشند
قسمی بمن زند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

وله

آنها که بکار عقل در میکوشند
افسوس که جمله گاو بر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

وله

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بیادی بشکست
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

وله

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیده من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبیست که از صد درد دل برهاند

وله

چون دست بدامان هوسی می نرسد — جامی بمراد دل بکسی می نرسد
دردا قدحی درو که جام صافی — این شیشه فیروزه بکس می نرسد

وله

خطی که ز روی یار بر خواسته شد — تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشا که جان — گل بود و سبزه نیز آراسته شد

وله

خون دل افکار برون می آید — در دیده خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب — زیرا که گل از خار برون می آید

وله

اندر ره عشق جمله صافان دردانند — و اندر طلبش جمله بزرگان خردانند
امروز شب و روز ز فردا این است — فردا طلبان در غم فردا مردانند

وله

بر من قلم قضا چو بی من رانند — این نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو — فردا بچه حجتم بداور خوانند

وله

دشمن که همیشه بد مرا می بیند — حقا که نه از روی خرد می بیند
در آینه درون خود مینگرد — آن صورت مرده رنگ خود می بیند

وله

نی جامه عمر کهنه نو خواهد شد — نی سر جهان بکام تو خواهد شد
می خور به سبو و کوزه اندوه مخور — کاین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

وله

بر مردم نیک و بد نمیباید بود — در بادیه دیو و دد نمیباید بود
سفتن ز معاشش خود نمیباید بود — مغرور بفضل خود نمیباید بود

وله

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد — با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو نسبت کردم — زانرو بتهی سرو سرافرازی کرد

وله

زانرو که گوری زمن آگنده شود — واجزای مرکبم پراگنده شود
ای باده سر از گور صراحی بردار — باشد که دل مرده من زنده شود

وله

رفتیم و زمانه آشفته نماند — با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق — از بیخردی خلق ناگفته نماند

وله

آنانکه نکونام بهر سو رفتند — دایم بگفت و گوی نادان هم تو رفتند

گویند که شبلی و جنید ما همه · شبلی نه ولی در کرخی معروفند

وله

گر باده بکوه و در دهی رقص کند · ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی · روحی است که او تربیت شخص کند

وله

یاران موافق همه از دست شدند · در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر · دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

وله

می خواهم خورد تا که جانم باشد · گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان درین جهان خوش بزیم · من کی دانم که آن جهانم باشد

وله

ساقی علم سیاه شب صبح ربود · برخیز و می مغانه را در ده زود
بگشای ز هم دو نرگس خواب آلود · برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

وله

سودای ترا بهانهٔ بس باشد · مستانه ترا ترانهٔ بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ · ما را سر تازیانهٔ بس باشد

وله

گویند که مرد را هنر می باید · یا نسبت عالی پدر می باید
امروز جهان شده است در نوبت ما · کاینها همه هیچ هست زر می باید

وله

خوش باش که عالم گذران خواهد بود · روح ازلی تن نفره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی بیچند · زیر قدم کوزه گران خواهد بود

وله

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد · با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید · ایندم بخم نشاط کی خواهم کرد

وله

هم دست من تشنه بجامی نرسید · هم پای تمنا بمقامی نرسید
و آندل که طلب نمود در ناکامی · هم عاقبت الامر بکامی نرسید

وله

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود · کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و ربود
پر کن قدحی می بکفم بر نه زود · تا نوش کنم که بود سعیا همه بود

وله

بنگر که همی ملک جهان می ارزد · خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه گلیمی از و پاک کنند · حقا که هزار طیلسان می ارزد

آنگه که نهال عمر بر کنده شود
واجزام زیکدگر پراکنده شود
ورزانکه صراحی کنند از گل ما
حالی که پر از باده کنی زنده شود

وله

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه‌تر که در پرده زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

وله

شادیها کن که آن و بان خواهد بود
جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده بخور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

وله

اسرار ازل باده پرستان دانند
قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بداند نه عجب
شک نیست که حال مست مستان دانند

وله

با سفلگان تندخوی بی عقل و وقار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
مستی و شور عربدش در شب پیش
درد سر و عذر خواهیش روز خمار

وله

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار
چندین ز پی مراد دل رنج مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار
بگذشتن و بگذاشتن است آخر کار

وله

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

وله

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدها اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

وله

تا چند ازین جهل و زراقی عمر
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزه و خدعهٔ او
چون جرعه بجا کنم ریزم این باقی عمر

وله

از بودن آن دوست چه داری تیمار
در فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده‌اند آخر کار

وله

از گردش روزگار بهره برگیر
بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وله

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر

کاین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

وله

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی آمده خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

وله

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

وله

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر
ور باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم
کان مستی از هزار هستی خوشتر

وله

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر
هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نامرد از آن دهی همه گنج گهر
احسنت زهی چرخ مخنث پرور

وله

با یار خوشم جام شراب اولی تر
در دست غمم دیده پرآب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مست خراب اولی تر

وله

ور دایرهٔ سپهر ناپیدا غور
می نوش بنوبت که دورانست بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
جامیست که جمله را چشانند بدور

وله

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود
و آسوده کسیکه خود نزاد از مادر

وله

سستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار
در خون کس و مال کسی قصد مکن
و آن لقمه که داری ز کسان باز مدار

وله

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
و آن گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده‌ام مرا گرامی دار

وله

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبر اند از همه کار

وله

کار همه عالم بمرادت شده گیر
وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم
خود نتوانی و گر توانی زده گیر

مردانه درآ ز خویش و پیوند ببر | خود را قو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست بند راه است ترا | با بند چگونه رهروی بند ببر

وله

از چرخ بکام سر برافراشته گیر | وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست | برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

وله

گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز | اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وله

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر | دنیا همه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد | روزی دو نشسته و برخواسته گیر

وله

جانا می صاف وقت گل خوش میخور | بر یاد بتان لعل دلکش میخور
می خون رز است رز ترا میگوید | خون بر تو حلال کرده‌ام خوش میخور

وله

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار | زین کهنه سرا برون بردت ناچار
گر پادشهی گرت گدای بازار | این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

وله

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طربت بسبزه آراسته گیر
و آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخواسته گیر

وله

ای دوست غم جهان بیهوده مخور | بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود و گذشت نیست نابود پدید | خوش باش و غم جهان نابوده مخور

وله

ای خواجه چه فتنه گر ترا هست خبر | چندین ز حد منکر بر اهل نظر
ایشان همه از صانع صنعتش گویند | تو از دو حیض و از نجاسات دگر

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز | ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت | زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

از جملهٔ رفتگان این راه دراز | باز آمده کو که بما گوید راز
زنهار درین سرا چه از روی نیاز | چیزی نگذاری که نمی آیی باز

وله

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز | می میخور و گرد خوبرویان می تاز

چه جای عبادتست و چه جای نماز
کز جمله رفتگان یکی نامد باز

وله

این چرخ که باکسی نمیگوید راز
کشتستم بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند
هرکس که شد از جهان ناید باز

وله

با تو سخنا بیست اگر گویم راز
زانگه نکنم روی بمحراب نماز
ای اول و آخر همه خلق توئی
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

وله

در کتم عدم خفته بدم گفتی خیز
دارد بجهان دور جهان شورانگیز
واکنون که بفرمان توام حیرانم
القصه چنان دار که گنج دارو مریز

وله

ما می بودیم پرده از عالم راز
بوتا که پرم دمی نشیبی و فراز
اینجا که نیافتیم کسی محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

وله

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چو پری خواری ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم زبهر تو ناید باز

وله

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرگس نرگست باده خور و چنگ نواز
کانها که بجا بند نپایند دراز
وآنها که شدند کس نمی آید باز

وله

ماییم فتاده روز و شب در تک و تاز
بر خیر بنا ده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر
نه هیچ پس افکنده بجز راه دراز

وله

ای مرد هنرمند نگه تر سحر خیز
وآن کودک خاک بیز را گو بر خیز
وآنگاه بگویش که بغفلت سپه بر
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

وله

با عاشق و آشفته و مستیم امروز
در کوی مغان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته
پیوسته بمحراب الستیم امروز

وله

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز
تکبیر همی زنیم در پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

وله

بودی که بخود تست بجز خواب نیاز
کردند نیاز مندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی آغاز

وله

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز
امروز تلطفی بنوع کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکویی کن و در آب انداز

وله

از عمر تو چونکه میسر است شب و روز
مگذار که بر خاک تو باشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران
ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

وله

بر روی گل از ابر نقابست هنوز
در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز
جانا می خور که آفتابست هنوز

وله

با مردم پاک اصل عاقل آمیز
وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
ور نوشش رسد ز دست نا اهل بریز

وله

یارب تو جمال آن مه مهرانگیز
آراسته سنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر
این حکم بود که کج دار و مریز

وله

حکمی که از و محال باشد پرهیز
فرموده امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز
درمانده جهانیان که کج دار و مریز

وله

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

وله

افسوس ازین یک نسخهٔ پرنکت و ناز
کو در رفتن بیاد بودی همراز
از بسکه دلش باستخوانات مایل بود
شد عاقبتش نصیب دندان گراز

وله

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز
تا با تو بگوید از پس پردهٔ راز
کارت ز نیاز میکشاید نه نماز
بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

وله

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز
عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

وله

ای بر همه سروران عالم فیروز
دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

وله

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر برگویم حقیقتش هست دراز

نقشی است پدید آمد از دریائی
وانگاه شده بقعر آندریا باز

وله

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

وله

آغاز دوان گشتن این زرین طاس
وانجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمیشود بمعیار عقول
سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس

وله

از حادثهٔ زمان آینده مپرس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان
از رفته میندیش وز آینده مپرس

وله

ای چرخ خسیس خس دون پرور خس
هرگز نروی تو بر مراد دل کس
چرخا فلکا ترا همین عادت بس
تا کس تو کسی کنی و کس را ناکس

وله

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

وله

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

وله

تا چند کنم عرضه نادانی خویش
بگرفت دل من ز پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان خواهم بست
دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

وله

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

وله

از نالهها زرد مکن چهرهٔ خویش
وز آمدها آب مکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش
زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

وله

با روی نکو شراب روشن درکش
با دوست دل از جفای دشمن درکش
با ساده رخی نشین و بگذر از خویش
پیراهن کبر و هستی از تن درکش

وله

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش
از هستی خویشتن برون او باش
در بزم قلندران مغنی بنشین
آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

وله
ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش — خوشباش بهر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش — از همت آرزو کند همدم خویش

وله
می گر چه حرامست ما اسش بنوش — با نغمهٔ چنگ صبح و شامش بنوش
جامی ز می لعل گرفت دست دهد — یکقطره مریز لکن تمامش بنوش

وله
سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبویی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست می نوش خموش

وله
ایام شباب رفت و خیلی خوشش — تلخ است مرا عیش ولی می چشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان — زه کرده ام از عصا و خوش می کشمش

وله
آن می که خضر خجسته دارد پاسش — او آب حیات است و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم — چون گفت خدا منافع للناسش

وله
بگرفته مرا عشق نگاری خوش خوش — گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصه چنان سوخت دلم از غم او — کآتش همه هیزم شد و هیزم آتش

وله
ای چرخ مرا مکش به بدمستی خویش — بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهی دستی خویش — پیوسته ملول باشم از هستی خویش

وله
غم چند خوری بکار نا آمده پیش — رنج است نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

وله
پندی ز همت اگر بمن داری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

وله
یکبار هزار من گنه ده و بخش — هر جرم که رفت حسبة لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروز — ما را بسر خاک رسول الله بخش

وله
در کارگه کوزه گری بودم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

وله
تا دیده لقای من بود اندر جوشش — درکاسهٔ خوشدلی کنم در وی نوشش

ای

ای کوزه گرا اگر از گلم کوزه گری
وآن کوزه بجز بمی فروشان مفروش

وله

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

وله

می در قدح انصاف که جانیست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود بهیچ گر آن همدم من
جز ساغر و باده کان گرانیست لطیف

وله

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

وله

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک
برخیز صبوح کن چرائی غمناک
می نوش هلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک

وله

روحی که منزه است زآلایش خاک
مهمان تو آمده است در عالم خاک
می ده تو بباده صبوحی هم دوش
زان پیش که گوید انعم الله مساک

وله

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک
بر دوخته و کرده گریبانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک
از آب برآورد فرو برد بخاک

وله

گر صلح نیایم ز فلک جنگ اینک
ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک
آن کس که نمی خورد سر و سنگ اینک

وله

ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک
پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند
پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک

وله

تا کی ز جفا های تو ای چرخ فلک
از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز
بر سوخته می پراکنی سوده نمک

وله

از آتش آخرت نمیداری باک
در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد
ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک

وله

گر گل نبود نصیب ما خار اینک
ور نور نمیرسد بما نار اینک
در خرقه و خانقاه شیخی نبود
ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

چند از غم و غصه جهان قال و قال
برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین میلامیل
درکش می لال از قدح مالامال

وله

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال
درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست
تا مرد شوی رسی بسر حد کمال

وله

اینصورت کون جمله نقشیست خیال
عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

وله

چون باد بزلف او رسیدن مشکل
وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید
گر دیده ماست دیده دیدن مشکل

وله

می خور که نه علم دست گیرد نه عمل
الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طایفه که از خری می نخورند
از جمله انعام شمارای احول

وله

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرگ اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

وله

تا کی زاهد حدیث رانی ز ازل
بگذشت ز اندازه من علم و عمل
می خور که شراب ناب را نیست بدل
هر مشکل را شراب کرد اندر حل

وله

می بر کف من نه و برآور غلغل
با نعرهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن
می در سر شیشها نکردی قلقل

وله

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

وله

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال
از قال ترا ره ننمایند بحال

وله

ای دل مشنو نصیحت اهل رحیل
گر باده ناب عقل و دین راست خلل
گر راحت جان و قوت روحست طلبند
می نوش به بوستان بگلبانگ غزال

وله

در سر مگذار هیچ سودای محال
می خور همه ساله ساغر مالامال

با دختر رز نشین و عیشی میکن — دختر بحلال به که مادر بحلال

وله

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل — کو کس که از آن جهان رسیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کز آن — جز نام و نشانی ندیدست ای دل

وله

تا کی ز جفای هر کسی تنگ کشیم — وز ناکس روزگار نیرنگ کشیم
خوش باش که ایام تراویح گذشت — عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

وله

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام — کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صوابست که او خواسته است — پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

وله

از خالق کردگار و ز رب رحیم — نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز — فردا بخشد باستخوانهای رمیم

وله

گر من گنه روی زمین کردستم — عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

وله

من گر ورق عمر نهم در شکنم — این خندهٔ می در دل ساغر شکنم
برخیز و پیاله را ز می پر گردان — باشد که غم جهان بهم در شکنم

وله

در راه تو تا اسب طرب تاخته‌ایم — با عیش و طرب دمی نپرداخته‌ایم
قصه چکنم که با تو نشناخته‌ایم — در منزل درد آشیان ساخته‌ایم

وله

یا رب تو گلم سرشته‌ای من چکنم — پشم و قصبم تو رشته‌ای من چکنم
هر نیک و بدی که در من آید بوجود — تو بر سر من نوشته‌ای من چکنم

وله

با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم

وله

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم — سر گرچه دو کرده‌ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار — تا آخر کار سر بهم باز آریم

وله

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم — فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس — ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

وله

شد دعوی دوستی درین دیر حرام
الفت ز که مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد
از دور بهر کسی سلامیست و کلام

وله

بر خود در کام و آرزو بربستم
وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم وگر راهب دیر
من دانم و او چنانکه هستم هستم

وله

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

وله

بی باده نبوده‌ام دمی تا هستم
امشب شب قدر است و من شب ابستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

وله

گفتم دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رزاست و من که خون نخورم
پیر خردم گفت بجد هست کوئی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

وله

مقصود ز جمله آفرینش ماییم
در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

وله

تا دست باتفاق بر هم بزنیم
پائی ز نشاط بر سر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

وله

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

وله

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم بر نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

وله

امروز که نیست در شراب تاکم
زهری بود از زهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاقش می
تریاق خورم ز زهر و نبود باکم

وله

فرزین صفتا که مست غمهات شدم
وز اسب پیاده جفاهات شدم
از بازی فیل و شاه چون درماندم
رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

وله

سبلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم بنی و رباب باشد دایم

گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

وله

ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نا اهل است
من نیز چنان اهل خردمند نیم

وله

سر حلقهٔ رندان خرابات منم
افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز از باده ناب
وز خون جگر کند مناجات منم

وله

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

وله

دنیا چه فناست من بجز فن نکنم
جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا زمی توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

وله

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبهٔ ورای مستی دانم

وله

دیگر غم این گردش گردون نخوریم
جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خون جهان است و جهان خونی ما
ما خون دل خونی خود چون نخوریم

وله

ما گر می بیخودی طربناک شدیم
وز پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم
از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

وله

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با این همه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

وله

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
که مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه خام
نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

وله

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
خود جام جهان نمای جم من بودم

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

وله

با خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم
عمری که درون مدرسه گم کردیم

وله

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم
حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
اینجا روزی سجادهٔ دزدیدیم
آن کهنه شده است باز باز آمده ایم

وله

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

وله

زینگونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهر چه در مینگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

وله

دردا که بوجود دیر آمده ایم
در پایهٔ هر کسی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
ای کاش سرآمدی که سیر آمده ایم

وله

تا افسر خان و تاج کی بفروشیم
دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است
ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

وله

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
پس بی می و معشوق عذابیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

وله

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

وله

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
از بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید
باشد که ز باده تر شود زنده شوم

وله

جانم ز دریغ دی بدرواست مقیم
بیچاره دل از نهیب فردا بدو نیم
یکبارگی این عمر من ای دوست یتیم
رفته همه حسرتاست با انده و بیم

وله

چون آتش اگر بر آسمان بر گذریم
از آب روان اگرچه پاکیزه تریم

در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم
با راست جهان باده بده تا بخوریم

وله

یارب من اگر گناه بیحد کردم
بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

وله

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم

وله

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کاین چرخ اجل بگاه رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

وله

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

وله

من باده تلخ و سینه خورم
واندر رمضان در شب آدینه خورم
بکور حلال خویش در خم کرده
گو تلخ کنان خدای تا من نخورم

وله

هر روز بگاه در خرابات شوم
همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

وله

از باده شود تکبر از سر ها کم
از باده شود کشاده بند محکم
ابلیس اگر باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

وله

پیچیم غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

وله

در میکده عشق نیازی دارم
با شمع رخش سوز و گدازی دارم
آنکه بی عشق طهارت کرده
با روی بت خویش نیازی دارم

وله

پیوسته ز گردش فلک غمگینیم
با طبع خسیس خویشتن درکینیم
علمی نه که از سر جهان برخیزم
عقلی نه که فارغ از جهان بنشینیم

وله

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
درده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کار که کوزه گران کوزه شویم

وله

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس
ما با می و مطرب و معشوقه بکام

وله

بر منظر پشت خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

وله

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در ویم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود در این دم نرسیم

وله

ماییم که سرمست شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

وله

با رحمت تو من از گنه نندیشم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو انگیزد
کی ذرهٔ ز نامهٔ سیه نندیشم

وله

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم
با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم
رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

وله

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
بی حاصلی نیست هر گناهی که مراست
پس تا غم آینده ز بهر چه خوریم

وله

تا ظن نبری که از جهان میترسم
وز مردن و وز رفتن جان میترسم
مردن چو حقیقت است با کم نیست
چون نیک نزیستم از آن میترسم

وله

گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفهٔ بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانکه هستم هستم

وله

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
می بازخوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
در دامن یار بی وفا چنگ زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده بیک پیاله می بفروشیم
ناموس بهیچ دهیم و بر سنگ زنیم

محرم هستی که با تو گویم یکدم
کز اول کار خود چه بود است آدم

محنت زده سرشته اندازگل غم — یکروز جهان نخورد و برداشت قدم

وله

بان تا بخرابات خروشی نزنیم — هر میکده بگذریم نوشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم همه — هر مدرسه بگذریم و خوشی نزنیم

وله

گل گفت که من یوسف مصر چمنم — یاقوت گران مایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای — گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

وله

با زلف تو گر دست درازی کردم — از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانه خویش — من با دل خویش دست بازی کردم

وله

چندانکه ز خود نیست ترم مست ترم — هر چند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه تر آنکه از شراب هستی — هر لحظه که هشیارترم مست ترم

وله

صبح است دمی برمی گلرنگ زنیم — وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم — در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

وله

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم — وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

وله

روزی که بکوی کوزه گر میگذرم — خود را بمیان کوزه ها می شمرم
زان پیش که گل بکوزه گر هست بدم — شاید که کند کوزه یکی باده خورم

وله

آن لحظه که از اجل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کشم — زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

وله

یکروز ز بند عالم آزاد نیم — یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در دور جهان هنوز استاد نیم

وله

گر درگیری چگونه پرواز کنم — با عشق تو ئی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد — تا چشم بروی دیگری باز کنم

وله

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم — وآن دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریابم که بهر تو کس می شنود — حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

وله

من گوهر خود بقیمت کم ننهم
در دو لب صد هزار مرهم ننهم
خاک در تو بملکت جم ننهم
یکجو ترا بهر دو عالم ننهم

وله

هنگام گل است خشتیاری نکنم
وانگه بخلاف شرع کاری نکنم
با سبزخطان لاله رخ روزی چند
بر سبزه ز جرعه لاله زاری نکنم

وله

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام
آخر کم از آن که من بدانم که کیم

وله

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو دانی و نه من

وله

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا
توحید همین است و دگرها همه فن

وله

هر روز ز گردش تو ای چرخ کهن
مشکل حذرم بر کند از بیخ و ز بن
وین طرفه که تا اهل تو از داد کشند
کس نیست که گویدش که بشکست مکن

وله

ای چرخ همیشه در نبردی با من
درمان دگر کسی و دردی با من
در صلح چه ماند کان نکردم با تو
در جنگ چه بود کان نکردی با من

وله

بی فکر و مخور غم جهان گذران
خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله

نیکست بنام نیک مشهور شدن
عار است ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

وله

ای سوخته غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات روی من بشتابی
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

وله

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

وله

کس نیست که این گفت و شنید هم من
شد تا که این همنشین و محرم من

باگریه چنینست دیده پر نم من
من سر بکشم تا بسر آید غم من

وله

سنگین دل دردمند دیوانه من
هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزی که شراب عاشقی پیمودند
در خون جگر زدند پیمانه من

وله

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیر اندر شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

وله

ای کشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی بیا و باز آ بخود
کایام چه گونه میکند با دگران

وله

گویند مرا که می مخور کمتر ازین
آخر بچه عذر برندارم سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

وله

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

وله

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشه عرصه قناعت بنشین
بازیچه چرخ را تماشا میکن

وله

شرط است نباید این تباهی کردن
زین شرکت او امروز و فردا گردن
گیرم که سراسر این جهان ملک تو شد
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

وله

تو آمده بپادشاهی کردن
با خویشتن آئی چه تنها خواهی کردن
چیزی نه بدی دی و نباشی فردا
پیداست که امروز چه خواهی کردن

وله

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن
کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن
می خوردن و ناز مهوشان بردن

وله

این جسم پیاله بین بجان آبستن
همچون قدحی بار خوران آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف
آبیست بآتش روان آبستن

وله

بشنو سخن زمانه ساز آمدگان
می گیر صبوحی ز نظر از آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان

وله

گاویست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

وله

بر موجب عقل زندگانی کردن
شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است
چندان بسرت زند که دانی کردن

وله

دوشش از سر روح از صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

وله

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان
بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

وله

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسیکه خود نیامد بجهان

وله

از گردش این دایرهٔ بی پایان
برخورداری دو نوع مردم را دان
یا بیخبری تمام از نیک و بدش
یا بیخبری از خود و از کار جهان

وله

جانها همه آب گشت و دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای عالمت خرد رهو گردون دون
ای از تو جهان بیره تو از ره بیرون

وله

می خوردن و گرد گل رخان گردیدن
بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم میخواره بدوزخ باشند
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

وله

دانی بچه است توبه ناکردن من
زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام
می خوردن اهل راز در گردن من

وله

تا کی غم آن خورم که زین دیر کهن
احوال مرا نه سر پدید است و نه بن
زان پیش که رخت زین سرا بربندم
ساقی بدهم می که چنین است سخن

وله

صد بار شنیدهٔ حدیث تخمین کن
چیزی که نخواندهٔ تو تفسیر مکن
چون سر حقیقت از تو مستی طلبد
از دیده نکن بروایت از دیده مکن

وله

احوال جهان بر دلم آسان میکن
و افعال بدم ز خلق پنهان میکن

امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو می‌سزد آن می‌کن

وله

بر دامن این چرخ نو انگیز کهن
با یار تو سر ز یک گریبان برکن
دستی که نه دانه را نتابد سر و بن
کوته مکن از وی که دراز است سخن

وله

دارم ز جفای فلک آینه گون
وز گردش روزگار خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

وله

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

وله

تا بتوانی خدمت رندان می‌کن
بنیاد نماز و روزه ویران می‌کن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می می‌خور و ره می‌زن و احسان می‌کن

وله

آنرا که وقوفست بر احوال جهان
شادی و غم و رنج برو شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

وله

روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

وله

اکنون که زند هزار دستان بستان
جز بادهٔ لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت
روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

وله

در چشم پیاله جان روانست روان
در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است
در درج بلور لعل کانست روان

وله

روزیکه مقدسان خاکی مسکن
گردند سوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته کفن
از خاک سر کوی تو برخیزم من

وله

زین گنبد گردنده بد افعالی بین
وز رفتن دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یکنفس خود را باش
فردا مطلب گذاره می حالی بین

وله

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
وز جسم چرخ جهان چندین پاکان
می‌سوزد و خاک میشود دودی کو

بردار پیاله و سبو ای دلجو / برگرد بگرد سبزه‌زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مهرو / صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

وله

ای آب حیات مضمر اندر لب تو / مگذار که بوسه لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم هر نفسی / از خون که بود که لب نهد بر لب تو

وله

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو / بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای / بنشسته و می‌گفت که کوکو کوکو

وله

یاقوت لب لعل بدخشانی کو / وان راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد / تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

وله

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو / مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می‌ات حلال باشد / آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

وله

در دیدهٔ تیزبین بینا نور است ز تو / دریای ضعیف چشم رنجور است ز تو
ذات تو سزاست هر چه او ذکر ترا / هر وصف که ناسزاست دور است ز تو

وله

روزی که بود وقت هلاک من و تو / از تن ببرد روان پاک من و تو
ای بس که نشینیم در این چرخ کبود / مه در تا بدر سر خاک من و تو

وله

ای آنکه پدید آمده از قدرت تو / پرورده شام و بامداد نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / یا جرم من است بیش یا رحمت تو

وله

ای رفته به چوگان قضا همچون گوی / چپ میخور و راست میرو و هیچ مگوی
کانکس که ترا فکند اندر تک و پوی / او داند و او داند و او داند و او

وله

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو / قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که بس دیر نماند / تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

وله

ماییم خریدار می کهنه و نو / وانگاه فروشنده بهشت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت / می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

وله

چون رفت تن و جسم چو هم روشن تو / با جنس دگر گزین کند مسکن تو

آیند و روند و هیچکس نشناسد   تا زیر زمین چو میرود بر سر تو

وله

از تن چو برفت جان پاک من و تو   خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران   در کالبدی کشند خاک من و تو

وله

گر با خردی تو حرص را بسته مشو   در پای طمع خام سر افکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان   چون خاک بهر باد پراکنده مشو

وله

ناکرده گنه در جهان کیست بگو   آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی   پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله

شد از همه کس نهان نهانداری تو   راز از همه ناکسان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست   چشم از همه مردمان نهان داری تو

وله

ای آنکه تن و روانم همه تو   جانی تو دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه تن   من نیست شدم در تو از آنم همه تو

وله

ای دل ز غم جهان که گشته خون شو   با ساکن عشوه خانه گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام   انگار درون نیامدی بیرون شو

وله

تن در غم روزگار بیداد مده   ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده   بی باده مباش و عمر بر باد مده

وله

در مجلس عشاق نشستیم همه   از محنت ایام برستیم همه
از باده شوق قدحی نوشیدیم   آزاده و آسوده و مستیم همه

وله

ای یار ز روزگار باش آسوده   واندوه نه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر رفت چاک شود   چه کرده و چه گفته و چه نابوده

وله

فریاد که عمر رفته بیهوده   هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رو کم کرد   فریاد ز کردهای نافرموده

وله

اندیشه عمر بیش از شصت مکن   هر جا که قدم نهی بجز مست منه
تا آن نیشکن کاسه سرت کوزه کنند   وکوزه فروش کاسه از دست منه

وله

چندان پی حرص در تن فرسوده
ای دوست دوئی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هر چه آیند و روند
یکدم بمراد خویشتن نابوده

وله

ما عاشق و مست و می پرستیم همه
در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشت ز تسبیح و حسن و از وهم و خیال
از ما مطلب هوش که مستیم همه

وله

بیخبر عدمی کهنه ز ملکی نو به
وز هر چه نه در طریق بیرون شو به
جائیست به از ملکت فریدون صد بار
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

وله

روزی بینی مرا تو مست افتاده
در حلقه زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده
در پای تو سر نهاده پست افتاده

وله

نقشی است که بر وجود ما ریخته
تسبیح الحی ز ما بر انگیخته
من زان به ازین نمیتوانم بودن
کز بوته مرا چنین فرو ریخته

وله

هر توبه که کردیم شکستیم همه
هر خود در نام و ننگ بستیم همه
علیم مکنید اگر بخبر دی
کز باده عشق مست هستیم همه

وله

ای من در میخانه بسیلت رفته
ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد بکوی
بر من بجوی چو مست باشم خفته

وله

هر روز برآنم که کنم شب توبه
از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه یارب توبه

وله

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
بنیاد نه باد است و از آن هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم
اطراف بود و تو در میان هیچ نه

وله

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میان خون افتاده

وله

جانا ز کدام دست بر خاسته
گر طلعت خویش را بر آراسته
خوبان جهان لعبت درو آراسته
تو عید بر دی خویش آراسته

بشنو سخن چرخ پرآوازه شده
می خور ز کف ساقی دمساز شده

کان کرکس ما درآمد امروز برون   فردا سستی بکون زن باز شده

وله

پیری دیدم بخواب مستی خفته   وز کرد شعور خانهٔ تن رفته

می خورد و مست خفته و آشفته   آنگه لطیف بعباده گفته

وله

غره چه شوی بمسکن و کاشانه   بر عمر که هست حاصلش افسانه

بیخوابه بادی و تو افسرده شمع   بر رهگذر سیل چه سازی خانه

وله

دل دست بطرهٔ طرب نا برده   جام می خوش بلب نا برده

افسوس بسر رسید روز عمرم   روزی بمراد دل بشب نا برده

وله

آن باده خوشگوار بر دستم نه   وان ساغر چون نگار بر دستم نه

وآن می که چو زنجیر بپیچد بر خود   دیوانه شدم بیار بر دستم نه

وله

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده   مستان شراب را شراب اندر ده

مستیم و خراب و در خرابات فنا   آوازه بعالم خراب اندر ده

وله

دانی ز چه رو می او فتادست چنانک   آزادی سرو سوسن اندر افواه

کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش   وآنراست دو صد دست ولیکن کوتاه

وله

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه   وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه

گیرم که بکام دل بماندی صد سال   صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

وله

گوسفند خشیش بهر دل تنگی به   وز جام شراب و نغمهٔ چنگی به

ور هست کالان چنین خلد رست   یک قطرهٔ می ز خون صد سنگی به

وله

ای رفته و باز آمده بلهم گشته   نامت ز میان مردمان گم گشته

ناخن همه جمع آمده سم گشته   ریشت ز عقب درآمده دم گشته

وله

گر اسب و یراق است و گر فیروزه   مغرور مشو بدولت ده روزه

از غم فلک نشد هیچ کسی جان نبرد   امروز سبز شکسته فردا کوزه

وله

از درس علوم جمله بگریزی به   واندر سر زلف دلبر آویزی به

زان پیش که روزگار خونت ریزد   تو خون قرابه در قدح ریزی به

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
هین باده خورید کاین لب گل گر باد
بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

وله

از هرچه بجز حق است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

وله

با نفس همیشه حق تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
احسان که عنایت تو با ما باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

وله

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکده‌ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا
گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

وله

جانیست درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس بادیه‌ای که بگذرد بر من و تو
تا بجز از مهر و تو جانان خاک شده

وله

ای دیده به بندگیت پاکان کرده
در مهر تو جانان خدمت درگاه تو
بگشت تو بستانی و ساعت لو ...
یارب تو بفضل خویش جانان ده

وله

از آتش و باد و آب و خاکیم همه
در عالم کون در بلائیم همه
تا تن با ماست در جفائیم همه
چون تن برود سوی خدائیم همه

وله

با می هستی و مستی الباقی
از ما بشنو تو به صبوح الساقی
تا کی خوانی قصه نوح الباقی
پیش آر سبک باده روح الباقی

وله

در ده می لعل مشکبو ای ساقی
تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که پر
خاک من و تو کنند سبو ای ساقی

وله

زاهد نه بزهد گرد سودای ساقی
زیرا که عمل چنان نبود ای ساقی
بشکن قدح باده تو زود ای ساقی
کاندر ازل آنچه بود بود ای ساقی

وله

شب است و شراب و ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از دل که برآید ز دل پر آتش ما
بر باد ز معنی بیار آب ای ساقی

وله

در ده قدح می لعل تا ... ای ساقی
بنگر که ز آتشم تا سبو ای ساقی

تا عشق گریبان دلم خواهد داشت دست من و دامان شراب ای ساقی

وله

بشکفت ز مشکو قدحی بیار ای ساقی دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش که اجل کمین کند روزی چند جام می لعل ورد می یار ای ساقی

وله

هنگام صبوح است و خروش ای ساقی با وی و کوی میفروش ای ساقی
چه جای صلاح است خموش ای ساقی بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی

وله

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی برنه بکفم جام شراب ای ساقی
بستم کام صبوح قفل بر در زده ام می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

وله

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

وله

چون می ندهد اجل امان ای ساقی درده قدح شراب ارغوان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست با این دو سه روز در جهان ای ساقی

وله

در سنگ است اگر شوی چو یار ای ساقی هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب باد است نفس باده بیار ای ساقی

وله

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه برند آنروز به از شب برات ای ساقی

وله

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی در شیشه بکن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم این یکدم عمر را که فردا عاقبتی

وله

زان کوزه می که نیست دروی ضرری پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

وله

درده می لعل لاله گون ای ساقی بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا یک دوست که پاک است اندرون ای ساقی

وله

کم زانکه بدست افتد از می دو منی نی قوت تو کفیل فضل و هنر
کانکس که جهان کرد فراغت دارد از سلطنت چون توئی و ریش چه منی

وله
افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

وله
ای آنکه تو سنجر اباست مجازی تا کی
تا کار قلندری نسازی تا کی
این ره ره مردان سرافرازان است
زنهار درین کوچه ببازی تا کی

وله
گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسپندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی

وله
در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دید استاد بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و پای
از کلهٔ پادشاه و دست گدای

وله
ای از کرم ذات تو عقل آگه نی
وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم
امیدوار ز رحمت تو دارم یقینی

وله
سازندهٔ کار مرده و زنده توئی
دارندهٔ این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی
کس را چه گنه که آفرینده توئی

وله
ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

وله
ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک فکندی می گلگون مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

وله
ای دل چو ببزم آن صنم بنشستی
از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعهٔ نوشیدی
از بود و نبود آن بکلی رستی

وله
گر گشته نهان روی باکس ننمائی
که در صور کون و مکان پیدائی
این جلوه گری بخویشتن بنمائی
خود عین عیانی و خودی بینائی

وله
بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

وله
ای دل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمت باد / کآئی و مقیم خطهٔ خاک شوی

وله

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی / این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نهٔ که آفت جان تو اند / آنها که تو در آرزوی ایشانی

وله

شخصی بزنی فاحشه گفتا مستی / هر لحظه بدام دگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم / اما تو چنانکه مینمائی هستی

وله

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری / تا چند غم بوده و نابود خوری
دنیا که بر اهل دین زیانی است عظیم / گر ترک زیان کنی همه سود خوری

وله

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی / بر ساز ترانه و بپیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی / این آمدن تیرمه و رفتن دی

وله

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی / از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است و ز کوثر کم گوی / بنشین ببهشت با بهشتی روئی

وله

چون می نرود باختیارست کاری / خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری / چندین چه بری بیهوده هر تیماری

وله

گر هست ترا درین جهان دسترسی / با ما ننشینی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و بیازمودند بسی / دنیا نکند کرای آزار کسی

وله

ای هر بکرده های خود مستغرقی / در غایت جور و ستم مستکفی
نعمت بجهان دهی و رحمت یکسان / زین هر دو بروات نیست دهی یا خرقی

وله

زنهار کنون که میتوانی باری / بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید / از دست تو هم برون رود یکباری

وله

چون جنس مرا خاصه بداند ساقی / صد قفل ز هر نوع براند ساقی
چون واقفم بر سر خود باده بده / وز حد خودم درگذراند ساقی

وله

برگیر ز خود حساب اگر با خبری / کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد / میباید مرد گر خوری ور نخوری

پیری دیدم بخانهٔ خماری   گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری   رفتند و کسی باز نیامد باری

وله

بر کوزه‌گری پریر کردم گذری   از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌بصری   خاک پدرم بر کف هر کوزه‌گری

وله

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی   بخرام بسوی سبزه‌زار و لب جوی
کاین چرخ ز صورت بتان مه‌روی   صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

وله

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی   در هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم   باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

وله

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی   تو آمده و من نه برآنم که توئی
از بهر خدا از برای دل من   چندان می خور که من ندانم که توئی

وله

ای بادهٔ خوشگوار در جام همی   بر پای خرد تمام بند دگری
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی   تا گوهر او بر کف دستش ننهی

وله

تا شاهی دری که درگشاینده توئی   بنمای رهی که رهنماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم   کاینشان همه فانی اند و پاینده توئی

وله

ز دل خبری گزین اگر با خبری   تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست   هر بیخبری را نرسد بیخبری

وله

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی   واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است   انگار که نیستی تو آزاد بزی

وله

در باغ چو بد نخورد ترشش اول دی   شیرین ز چه گشت و تلخ چون آمد می
از چوب تا بسیار کسی کرد رباب   در بیشه چو گوی که همی بود نی

وله

یارب تو گشای بر من از رزق دری   بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگهدار مرا   کز بیخبری نباشدم درد سری

وله

گر آمدنم بخود بدی نامدمی   ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی

بر زاهد به بدی که اندرین دیر خراب
تا آمدنی نشدی نه بد مے

وله

ای دل تو بسر این معما نرسی
در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

وله

ای چرخ چه کرده ام بمن راست بگوی
پیوسته مرا فکنده در رنگ و پوی
تا نم ندهی تا نسری کوی بگوی
آبم ندهی تا نبری آب ز روی

وله

هان تا بر مستان بدرستی نشوی
یا از در نیکوان بر مشتی نشوی
می خور که به خوردن و نخوردن مے
گر آلت دوزخی بهشتی نشوی

وله

خواهی که پسندیده ایام شوی
مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مؤمن و جهود و ترسا
بدگوی مباش تا نکو نام شوی

وله

روزی که دلم برنگت آلی باسے
شد گنج دلم بسی خرابی یابے
در محشر دو دیده ام اگر غوطه خوری
گر کم نشوی مردم آبی یابے

وله

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلوم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

وله

ای باده تو شربت من لالائے
چندان بکشم ترا ز روشن رائی
گر دور مرا هر که پسندد گوید
ای خورده شراب از کجا می آئی

وله

با درد قناعت کن و آزاد بزی
در بند فزونی مشو آزاد بزی
منکر به فزونی ز خود و غصه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

وله

از دور چه پدید آمده پاک تنی
وز بود نهم بهشتش پیر بینی
بشکست سپهر جیم که غمش کم باد
وانگه چو می لطیف و مردی چو منی

وله

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر آنچه گوئی هستم
انصاف بده ترا رسد کاین گوئی

وله

از آمدن بهار و وز رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفته ست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

تا در تن تست استخوان و رگ و پی | از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال | منت مکش ار دوست بود حاتم طی

وله

گر روی زمین بجمله آباد کنی | چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را | بهتر که هزار بنده آزاد کنی

وله

گویند مخور می که بلاکش باشی | در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر | این یکدم گر ز شراب سرخوش باشی

وله

از کبر مدار هیچ در دل هوسی | گر کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن | زان پیش که بگسلد ز تاره نفسی

وله

تا کی ز غم زمانه محزون باشی | با چشم پرآب و دل پرخون باشی
می نوش و بعیش کوش و خوشدل میباش | زان پیش کزین دایره بیرون باشی

وله

دنیا نفسی و من درو یک نفسی | اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانهٔ آنکه زنده‌ای خوش میباش | این عالم بیوفا نماند بکسی

وله

خشتی نخورم یا بزنم برخشتی | زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز مهر سرگشتی | خود بی نخود سر برم بار کشتی

وله

می خور که فریقان جهان را دردی | برگرد بناگوش زنی بینی خوی
تا کی گویم توبه شکستم بی‌هی | صد توبه شکسته به که یک شیشهٔ می

وله

جز راه قلندر و خرابات مپوی | جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی | می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

وله

تا در هوس لعل لب و جام میی | تا در پی آواز دف و چنگ و نیی
اینجا همه حشو است خدا میداند | تا ترک تعلق نکنی هیچ نیی

وله

زان پیش که از جام اجل مست شوی | زیر لگد حادثها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کاینجا | سودی نکنی اگر تهی دست شوی

وله

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی | بشنو سخنی ز عالم روحانی

دیوی و ددی و ملکی و انسانی
با تست هر آنچه مینمائی آنی

وله

هر چند ز دست دهر غمکش باشی
وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال
بر لب مچکان اگر در آتش باشی

وله

آن به که ز جام باده دلشاد کنی
وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

وله

با درد بساز تا دوائی یابی
از درد منال تا شفائی یابی
میباش بوقت بینوائی شاکر
تا عاقبت الامر نوائی یابی

وله

اول بخودم چو آشنا میکردی
آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون ترک منت نبود در روز نخست
سرگشته بلا مرا چرا میکردی

وله

از دفتر عمر میگشودم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آنکسی که در خانهٔ او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

وله

آنمایه ز دنیا که خوری یا نوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

وله

بس توبه همه کردم و ترک می نی
از جمله گریزپا شدم از وی نی
آیا بود آنکه من مسلمان گردم
بس توبه شکسته من بتخانه کردم هی هی

وله

تن زن چو بزیر فلک بیباکی
می نوش چو در جهان آفتناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نشسته در خاکی

وله

گر شادی خویشتن در آن میدانی
تا سوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر
بیداد مصیبت که عجب نادانی

وله

هنگام سفیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

وله

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ای سوخته سوخته سوختنی — وله — وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن — حق را تو کجا برحمت آموختنی

ای دل اهی و معشوق مکن در باقی — وله — سالوس بنما کن و مکن زراقی
گر بهره ز احمدی خوری جام شراب
زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

تمام شد رباعیات حکیم عمر المتخلص بخیام فی سوم شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۰۸

هذا

رباعیات باباطاهر لر همدانی

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

رباعی

اگر شیر و پلنگی ای دل ای دل — بموداییم بجنگی ای دل ای دل
اگر دستم فتی خونت وریژم — بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

وله

باین بی آشنائی برکیا نشم — باین بی خانمانی برکیا نشم
همه از در برانن سوته آئیم — تدکم از در برانی برکیا نشم

وله

ستیتو دلبهای بوره تا بنالیم — ز عشق آن گل رعنا بنالیم
بشیم با بلبل شیدا بگلشن — اگر بلبل نشالد ما بنالیم

وله

اگر دستان مستم از تو ایمان — دگر پا و دستم از تو ایمان
اگر گبریم و ترسا ور مسلمان — بهر ملت که هستم از تو ایمان

وله
خرم آنان که هر وامان ته وینن
سخن واته کرن واته نشینن
کرم دستم نیی کایم ته وینم
بشم آنان بوینم که ته وینن

وله
دلی دارم که بهبودش نمیبو
نصیحت میکرم سودش نمیبو
بیادش بیدهم نش میبرو باد
بر آتش مینهم دودش نمیبو

وله
پریشان سنبلان پرتاب مکه
خماری نرگسان پرخواب مکه
بریتی ته که مهرا زما دریتی
دریتی روزگار اشتاب مکه

وله
چو مو یک سوته دل پروانه نه
بعالم سوته دیوانه نه
همه ماران و موران لانه ویرن
من دیوانه را ویرانه نه

وله
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یکسر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت
دل لیلی از آن شوریده تر بی

وله
ته که نازنده چشمان سرمه سایی
ته که بالنده بالا دلربایی
ته که مشکینه گیسو در نقابی
الی واجی که سرگردون چرا بی

وله
هزارت دل لغارت ورته بیشی
هزارانت جگر خون کرده بیشی
هزاران داغ ریش ار سیم اشمرت
همی نشمرته از اشمرته ویشی

وله
من آن مرغم که آهم آتشینی
بیا لین خشتی و بستر زمینی
همی جرمم که مو تو دوست دارم
نه هر که دوست داری حالش اینی

وله
اگر دل دلبرو دلبر کدامی
وگر دلبر دل و دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم
نزونم دل کهو دلبر کدامی

وله
نسیمی کز بن آن کاکل آیی
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آیی

وله
دلم از عشق خوبان گیج و ویجه
مژه بر هم زنم سیلابه بیجه
دل عاشق بیان چوب تر بی
سری سوجه سری خونابه ریجه

وله
الاله کوهساران هفته بی
بنوشه جو کناران هفته بی

شادی میکرد و [illegible] سر [illegible]
دو تای کشد از ان [illegible] بی

وله

بلای دل بلای دل بلاسته
کشد چشمش [illegible] ابتلاسته
اگر چشمان ندیدی رو نبینا
چه زونی دل که خوبان در کجاسته

وله

بی ته یکدم دلم خرم نماسته
وگر [illegible] تو و [illegible] غم نماسته
اگر در تو دلم قسمت نماسند
دل [illegible] در عالم نماسته

وله

کشیمان از برای انکه ترسی
برای ور بجوانی از که ترسی
باین نیمه دل از کس مو نترسم
دو عالم دل ته داری از که ترسی

وله

دلا راه تو پر خار و خسک بی
گذرگاه تو بر اوج فلک بی
اگر دستت بر آید پوست از تن
بر افکن تا که بارت کمترک بی

وله

بند بند دلم مانند نی بی
مدامم درد هجرانت زنی بی
مرا سوز و گدازت تا قیامت
خدا زونه قیامت تا بکی بی

وله

سنبل زلف بر رو ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان زان کری آن تار زلفان
بهر تاری دلی آویته دیری

وله

هر آن باغی که دارش سر بدر بی
مدامش باغبان خونین جگر بی
ببایدکندنش از بیخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

وله

من آن بحرم که در ظرف آمدستم
من آن نقطه که در حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی بر آید
الف قدم که در الف آمدستم

وله

هوار از قالوا بلی تشویش دیرم
گناه از برگ و باران بیش دیرم
چو فردا نومه خوانان نومه خوانند
مو در کف نامه سر در پیش دیرم

وله

خوشا آنان که الله یارشان بی
بحمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند
بهشت جاودان ماوایشان بی

وله

بشم واشم از این عالم بدر شم
بشم از چین و ماچین دیرتر شم
بشم از حاجیان حج بپرسم
که این دوری بسه یا دیرتر شم

وله

دلا پوشم ز هجرت جامهٔ نیل — کشم بار غمت چون خامه بر ذیل
دم از هجرت زنم همچون دم صبح — ازآن بیندم تا دم صور اسرافیل

وله

خداوندا زبس زارم ازاین دل — شو و روزان در آزارم ازاین دل
زبس نالیدم از نالیدنم کس — زمو بستان که بیزارم ازاین دل

وله

خداوندا که بوسشم یا که پوشم — مژه پر اشک خونین وا که بوشم
همم کز در براسند سو توایم — تو آم گردی برانی سو که بوشم

وله

مدامم دل پرآذر دیده تر بی — غمم عیشم پر از خون جگر بی
بهویت زندگی یابم پس از مرگ — ترا اگر بر سر خاکم گذر بی

وله

بلیته اشکم بمژگان ترا آئی — بلیته نخل امیدم بی برآئی
بلیته در کنج تنهائی شو و روز — نشینم تا که عمرم بر سر آئی

وله

دلتای سنگدل برما نسوتی — عجب نبود اگر خارا بسوتی
بسوجم تا بسوجانم دلت را — در آذر چوب تر تنها نسوتی

وله

اگر آئی بسجانت وا نوازم — وگرنائی ز هجرانت گدازم
هر آن دردی که داری بردلم نه — بمیرم یا بسوجم یا بسازم

وله

جره بازی بدم رفتم بنخجیر — سیه دستی بزد بربال من تیر
بروغافل مچو در جوکناران — هر آن غافل چرد غافل خورد تیر

وله

ز دست دیده و دل هر دو فریاد — که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

وله

بیا کیشو برافروزون اطاقم — محمل در محنت و درد و فراقم
بطاق جفت ابروی تو سوگند — که هم جفت غمم تا از تو طاقم

وله

ز شور انگیزی چرخ فلک بی — که دایم چشم از ضمیرم پر نمک بی
بیادم دود آهم تا سماوات — تنم نالان و اشکم تا سمک بی

وله

غم دوران نصیب جان ما بی — ز دردوانا فراقت کی بیا بی

رسد آخر بدرمان درد هر کس
دل بابی که درمانش فنا بی

وله

سیه بختم که بختم سرنگون بی
سیه روزم که روزم واژگون بی
شدم خار و خس کوه محبت
زدست دل که یارب غرق خون بی

وله

دو زلفانت بسوتار ربابم
چه میخواهی ازین حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شو آیی بخوابم

وله

اگر دردم یکی بودی چه بودی
اگر غم اندکی بودی چه بودی
ببالینم حبیبم یا طبیبم
ازین دو گر یکی بودی چه بودی

وله

موکه سر در بیابانم شو و روز
سرشکت از دیده بارانم شو و روز
نه تو دیرم نه جایم میکرو درد
همی دانم که نالانم شو و روز

وله

موآن رندم که نامم بی قلندر
نه خون دیرم نه مون دیرم لنگر
چو روز آیه بگردم گرد گیتی
چو شو گرده بخشتی وانهم سر

وله

دلی دیرم ز عشقت گیژ و ویژه
مژه بر هم زنم خونابه ریژه
دل عاشق مثال چوب تر بی
سری سوژه سری خونابه ریژه

وله

بیا سوته دلان گرد هم آییم
سخن باهم کریم غمناک دیهم
ترازو آوریم غمها بسنجیم
هر آن سوته تریم سنگین تر آییم

وله

ز کشت خاطرم جز غم نروئی
ز باغم جز گل ماتم نروئی
ز صحرای دل بیحاصل من
گیاه نا امیدی هم نروئی

وله

من آن شمعم که اشکم آتشین بی
کسی کو سوته دل اشکش چنین بی
همه شب سوجم و گریم همه روز
ز ته شامم چنین روزم چنین بی

وله

بهشت یار بستان گل مرو یاد
اگر رویاد هرگز کس مبویاد
بلیته گر دل بیخند و لب گشاید
رخش از خون دل هرگز مشویاد

وله

بهار آئی بهر لاله دلی بی
بهر لاله هزاران بلبلی بی
بهر مرزی منیارم پا نهادن
مبادا از مو بتر سوته دلی بی

بروی دلبری گر مایلستم
مکن منعم گرفتار دلستم
خدارا ساربان آهسته میران
که من وامانده آن قافلستم

وله

منم آن آجزین مرغی که فی الحال
بسوجم عالمی ار برهم زنم بال
مصور گر کشد نقشم بدیوار
بسوجم عالم از تاثیر تمثال

وله

دلم از درد تو دایم غمینه
ببالین خشتم و بستر زمینه
همین جرمم که مو ته دوست دارم
نه هر کت دوست دارو حالش اینه

وله

ته که نا خوانده علم سماوات
ته که نا برده پی در خرابات
ته که سود و زیان خود ندانی
بیاران کی رسی هیهات هیهات

وله

ازآن روزی که مارا آفریدی
بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چهارت
زمو بگذر شتر دیدی ندیدی

وله

نوای ناله غم اندوته دونو
عیار زر خالص بوته دونو
بوره سوته دلان واهم بنالیم
که قدر سوته دل دل سوته دونو

نگار تازه خیز ما کجایی
بچشمان سرمه ریز ما کجایی
نفس بر سینه ما سر رسیده
دم رفتن عزیز ما کجایی

تمام شد کتاب رباعیات باباطاهر همدانی علیه الرحمه فی چهارم شهر رمضان المبارک
سنه ۱۳۰۸

رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر تحفه بعضی
از مطالب مجربست بجهت رسیدن بمردان خدا و هدایت یافتن هر روز پنج مرتبه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مردان خدا ز خاکدان دگرند — مرغان هوا ز آشیان دگرند
منکر تو ازین چشم بدیشان کایشان — فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

بجهت گشایش کارها هر روز پانزده مرتبه با اسم یا فتاح بخواند

ای خالق ذوالجلال ای بار خدای — تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در بربند — یا قفل مهمات مرا در بگشای

بجهت برآمدن حاجت هر روز پنج مرتبه بخواند

یا من بِکَ حاجتی و روحی بیدیک — عن غیرک اعرضتُ و اقبلتُ علیک
مالی عملٌ صالحٌ استظهر به — قد جئتک راجیاً توکلتُ علیک

بجهت مهمات خود را بخدا واگذاشتن هر روز هفت مرتبه بخواند

الله بفریاد من بیکس رس — لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی مینازد — جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

بجهت برطرف شدن گناهان هر روز شصت و ده مرتبه بخواند

افعال بدم ز خلق پنهان میکن — دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من — آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

مطابق لا تقنطوا من رحمة الله صد مرتبه بخواند

یارب بگشا گره ز کار من زار — رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز درگه تو کی بودم درگاهی — محروم ازین در مکنم یا غفار

بجهت دفع جمیع امراض و علل مریض دایم بخواند شفا یابد

ای در صفت ذات تو حیران که و مه / از جملهٔ جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی / یارب تو بفضل خویش بستان و بده

بجهة آمدن باران چهل تن بر سر یک سنگ چهل بار این رباعی را بخوانند مجربست

یارب سبب حیات حیوان بفرست / از خوان کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنهٔ حیوان و نبات / از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

با عجز و انکسار این رباعی را بجهة بخشش گناهان بخواند

گر من گنه جملهٔ جهان کردستم / عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم / عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

بجهة حفظ از مار و عقرب و غیره هر شب سه بار بخوانند مجربست

بستم دم مار و نیش عقرب بستم / نیش و دهنشان بیک گره پیوستم
بسج قرنیا قرنیا قرنی / بر نوح نبی سلام کردم رستم

بجهة توفیق یافتن بطاعت و بازگشت از معاصی مداومت نماید

یارب ز دو کون بی نیازم گردان / از افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان / راهی که نه سوی تست بازم گردان

بجهة کفارهٔ گناهان این رباعی را ورد خود سازد مجربست

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش / از شرم گنه فکنده ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش / تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

بعد از نماز صبح این رباعی را بخوانند

یارب ز گناه زشت خود منفعلم / از فعل بد و خوی بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان / تا محو شود خیال باطل ز دلم

بجهة وسعت رزق و دفع عسرت هر روز هفت مرتبه بخوانند

یارب ز قناعتم توانگر گردان / وز نور یقین دلم منور گردان
احوال من سوخته سرگردان / بی منت مخلوق میسر گردان

بجهت گشایش کارهای مشکل هشت بار بخواند مجرّب است

ای آنکه بملک خویش پاینده تویی — در ظلمت شب صبح نماینده تویی
کار من بیچاره قوی بسته شده — بگشای خدایا که گشاینده تویی

بجهت درد غربت و تنهائی یکبار بخواند که رفع شود

ای مونس بیکسان عالم را کس — هیچ کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری — یارب تو بفریاد من بیکس رس

بجهت کشف اسرار و صفای باطن پنج بار رو بقبله بخواند

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند — گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب دربندند — الّا در دوست را که شب باز کنند

این رباعی را باسم یا حیّ و یا قیوم بخواند

هنگام سفیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

بجهت مهمات دنیوی این رباعی را باسم یا کافی المهمات بخواند

یارب بمحمد و علیّ و زهرا — یارب بحسین و حسن و آل عبا
کز لطف برآر حاجتم در دو سرا — بی منت خلق یا علیّ الاعلی

بجهت گشایش کارها و افزونی رزق هر صبح هفت مرتبه بخواند

ای خالق خلق رهنمائی بفرست — ای رازق رزق در گشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است — رحمی بکن و گره گشائی بفرست

بجهت رسیدن بمطلوب و مقصود باسم یا هادی این رباعی را بخواند

من کیستم آتش بدل افروخته — بر خرمن عشق چشم خود دوخته
در راه وفا چو سنگ و آتش گردم — شاید که رسم بصحبت سوخته

بجهت تسخیر قلوب سه روز در وقت صبح و ظهر و شام هر وقت شصت مرتبه باسم یا ودود یا عزیز بخواند

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما — یکدل نه که از دو صد دلبر ما

نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما   یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

بجهت تسخیر قلوب پنج روز هر روز سی مرتبه بخواند

گر در یمنی چه با منی پیش منی   گر پیش منی چه بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی   خود در غلطم که من توام یا تو منی

بجهت تفریق در یک مجلس نه مرتبه بخواند

این کبری کبر از کجی پیدا شد   این صورت قبر از کجا پیدا شد

خورشید مرا ز چشم من پنهان کرد
این لکه ابر از کجی پیدا شد

تمام شد رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر فی شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۰۸

جمله رباعیات شیخ الانام و قدوة الایام سالک مسالک شریعت ناسک مناسک طریقت کاشف الاسرار الحقیقه برهان العارفین و سلطان الموحدین و مرشد السالکین و قطب المحققین مجذوب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

یارب ز شراب عشق سرمستم کن   در عشق خودت نیست کن و هستم کن
از هر چه ز عشق خود تهی دستم کن   یکباره به بند عشق پابستم کن

وله

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند   فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی   دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

وله

ای واقف اسرار ضمیر همه کس   در حالت عجز دستگیر همه کس
از هر گنهم توبه ده و عذر پذیر   ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

وله

آنکس که به بندگی قرارش باشد   با نیک و بد خلق چه کارش باشد
گر بنده‌ای اختیار در باقی کن   آن خواجه بود که اختیارش باشد

وله

با داد و حق اگر تو راضی باشی   از هیچ وئی کی متقاضی باشی

راضی بشو خوش باش که گفته دور
مستقبل آید که تو راضی باشی

وله
دانی که ترا عشق چه میفرماید
هر نفس هوا را بکشی می شاید
در بند هوای نفس اماره مباش
تا بر تو در صفای دین بگشاید

وله
درویش برو حق عبادت بگذار
شکر کرمش در همه ساعت بگذار
ای آنکه توانگری و نعمت داری
شکرانهٔ نعمتش بطاعت بگذار

وله
از بی ادبی کسی بجائی نرسید
زر نیست ادب بجوهر کانی نرسید
سر رشتهٔ ملک پادشاهی ادبست
تاجی است که جز بپادشاهی نرسید

وله
تا در ره عشق او مجرد نشوی
هرگز ز خودی خویش بخود نشوی
دنیا همه بندست بر در که او
در بند قبول باش تا رد نشوی

وله
گر دامن دیدار تو بر چنگ آید
سهل است که پای عمر بر سنگ آید
هر چند گدای کوی عشقم حقا
از جمله جهان بتو مرا ننگ آید

وله
او نیک و بد مرا نکو میداند
تو خواه نکو بخواه بد میداند
تو بندهٔ با نیاز او بنده نواز
گر نیک شد و بد شد او میداند

وله
یاد تو انیس خاطر غمگینم
بی یاد تو من بهیچ کنجی ننشینم
بر یاد تو فریاد تو دارم شب و روز
شمع غم تست بر سر بالینم

وله
ما را سر و سودای کسی دیگر نیست
در عشق تو پروای کسی دیگر نیست
جز تو دگری جای نگیرد در دل
دل جای تو شد جای کسی دیگر نیست

وله
هر روز من از روز پسین یاد کنم
بر درد دل خسته هزار فریاد کنم
از ترس گناه خود شوم غمگین باز
از رحمت او خاطر خود شاد کنم

وله
با خلق جهان بهیچ که غم بود نشوی
در خلق جهان نه از آن دور شوی
با خلق جهان نکو تو از دل خویش
دلها ان نخواسته شد تو رنجور شوی

وله
خون شد دل مسکین ز جگر خواری دل
هم بگذرد ایام غم و خواری دل
شادم که بخواب دیدمش ناگاهی
گوئی اثری نمود بیداری دل

یکدم ز حق هر که در گردن نشست — آن دانه نزدیک خدا رهزن تست

وله

فردا نرهی ز دوزخ امروز اگر — یکسوی ز حق دیگری رهزن تست

وله

اندر ره فقر دیده بازدیده کنند — هرچند ز حدیث اوست نشنید کنند

خاک ره او باش که شاهان جهان — خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

وله

با فاقه و درد همنشینم کردی — بی خویشم و تیار و بی قرینم کردی

این مرتبه مقربان در تست — آیا بچه خدمت این چنینم کردی

وله

با صنع تو هر مور چه رازی دارد — با شوق تو هر سوخته رازی دارد

ای خالق ذوالجلال نومیدم مکن — آنرا که بدرگهت نیازی دارد

وله

گشتم چو بسی گرد بد و نیک بسی — حاصل نشد از عمر مرا هیچ [illegible]

با هیچ نشد بعمر یاری نفسی

دریاب که جز تو نیست فریادرسی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین قال الشیخ الانام و قدوة الایام سالک مسالک شریعت ناسک مناسک طریقت کاشف الاسرار الحقیقة برهان الالباب و سلطان الواصلین و مرشد السالکین و قطب المحققین مجذوب حضرت باری خواجه عبد الله انصاری رحمه الله

ای ز درد تو خستگان را بوی درمان آمده — یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده

صد هزاران همچو موسی مست در هر گوشه — رب ارنی گو شده و دیدار جویان آمده

صد هزاران عاشق سرگشته بینم پر امید — بر سر کوی محبت الله گویان آمده

سینه‌ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده — دیده‌ها بینم ز درد عشق گریان آمده

عاشقان مست نعره الفقر فخری میزنند — بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده

سر انصار از شراب عشق خورده جرعه — آنچه مجنون کرد عالم مست و حیران آمده

ای کریمی که بخشنده عطائی و ای حکیمی که پوشنده خطائی ای صمدی که از ادراک ما

ای جلیلی و ای احدی که در ذات و صفات بیهمتائی و ای قادری که خدائی را سزائی و ای خالقی که گمراهان را رهنمائی جان ما را صفائی ده و دل ما را هوائی ده و چشم ما را روشنائی ده و ما را از کرم و فضل خود آن ده که آن به

ای بیدل ما را تو برحمت جان ده / درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه میباید جست / داننده توئی هر آنچه دانی آن ده

الهی عذر ما را بپذیر و بر عیبهای ما مگیر الهی همه عمر خود برباد کردیم و برتن خود بیداد کردیم و شیطان لعین را شاد کردیم تو بود و نبود ما یکسان از غم ما را شادی رسان الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست الهی ترسانم از بدی خود بیامرز مرا بخودی خود الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بزبان اشعار تو داریم اگر جویم رضای تو جویم و اگر گویم ثنای تو گویم الهی بنیاد حسد ما بر آب و باغ امید ما بی آب مکن الهی بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را ببلای خود گرفتار مکن الهی از دو جهان محبت تو گزیدیم و جامه بلا بر تن خود بریدیم و جامه بلاس پوشیدیم و پرده عافیت دریدیم الهی فرمودی که در دنیا بدان چشم که بر تو انگران منگرید بدرویشان و مسکینان منگرید الهی تو کریمی و اولی تری که در آخرت بدان چشم که در مطیعان نگری در عاصیان نگری الهی هر که را داغ محبت خود نهادی خرمن هستی او را بباد فنا بر دادی الهی هر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم فضل ترا کران نیست شکر تو را زبان نیست الهی اگر چه طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی بهشت بی تو جای شادی نیست و جز از دوستی تو روی آزادی نیست الهی فضل تو را کران نیست و شکر تو را زبان نیست الهی هر کس ترا شناخت هر چه غیر از تو بود بینداخت

آنکس که ترا شناخت جان را چکند / فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی / دیوانه تو هر دو جهان را چکند

الهی دلی ده که در شکر تو جان بازیم و جانی ده که کار آنجهان سازیم الهی دانائی ده که از راه نیفتیم و بینائی ده که در چاه نیفتیم الهی یقینی ده که در آز بر ما باز نشود و

قناعتی ده که صعوهٔ حرص باز نشود و چشم امید تا خبر بری تو باز نشود الهی دستم گیر که دست آویز
ندارم و عذرم بپذیر که پای گریز ندارم الهی نگویی که چه آورده‌ای که درویشانیم و نپرسی که
چه کرده‌ای که رسواییم الهی تحقیقی ده تا از دنیا بیزار شویم و توفیقی ده که در دین استوار شویم
الهی نگاه دار تا پشیمان نشویم و براه آور که سرگردان نشویم الهی تو آن بی‌نیازی که دیگران ندانند
و تو آن نوازی که دیگران نتوانند الهی تو بی‌نیاز از کار من و شکر بجود در من الهی دلی ده که طاعت
افزون کند و توفیق طاعتی که بهشت رهنمون کند الهی طاعت مجوی که تاب آن نداریم
و از هیبت مگوی که تاب آن نیاریم الهی دلی ده که در آتش هوا نسوزد و سینه‌ای ده که در آب
زرق ریا نبود الهی دیده‌ای ده که جز ربوبیت تو نبیند و دلی ده که داغ عبودیت تو گزیند الهی
نفسی ده که حلقهٔ عبودیت تو در گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند الهی یافت تو
آرزوی ماست و دریافت تو نه بقوت بازوی ماست آنرا که خواندی واسطه در میان نبود
و آنرا که راندی هیچ گناهی نکرده بود الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت بر آب ده
الهی از کشتهٔ تو بوی خون نیاید و از سوختهٔ تو بوی دود چرا که سوختهٔ تو بسوختن شاد است
و کشتهٔ تو بکشتن خوشنود الهی اگر در دنیا معصیت میکردیم دوست تو محمد صلی الله علیه و آله وسلم
غمگین میشد و دشمن تو ابلیس شاد الهی اگر فردا عقوبت کنی باز دوست تو محمد اندوهگین
شود و دشمن تو ابلیس شاد الهی دو شادی به دشمن مده و اندوه بر دل دوست منه
الهی اگر بهشتی حجت نداریم و اگر بستی شفاعت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم ما همه
مفلسان بی‌مایه و همه از طاعت بی‌پیرایه و همه محتاج و بی‌سرمایه الهی اگر یکبار گویی بندهٔ من
از عرش بگذرد خندهٔ من الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است
از دوستان است الهی چون تو نگریم پادشاهیم تاج بر سر و چون بخود نگریم خاکیم بلکه

از خاک کمتر چو ستدم دم از رضای تو زنم	جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید	از مهر بر گشتن بوی وفای تو زند

الهی چون گناهکاران استغفار باید کرد تا گناهکار را چکار باید کرد الهی گفتی بگیر چه نگذاشتی و
گفتی مکن و بران داشتی الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم آدم را که روزی کرد

الهی چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه گویم الهی می‌بینی و میدانی و برآوردن میتوانی الهی چون همه آن کنی که خود خواهی پس این بنده مفلس چه میخواهی الهی همه میخواهند که در تو نگرند و عبدالله میخواهد که تو در وی نگری الهی علمی که افراشتی نگونسار مکن و چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن الهی آمرزیدن مطیعان چکار است و کرمی که همه را نرسد چه فضل است الهی چون دریای عنایت تو موج زند خیانت که پدید آید و چون چشم رحمت نگری گناه کجا الهی آفریدی رایگان و روزی دادی رایگان و بیامرز رایگان که تو خدائی نه بازرگان

من بنده عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی	این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

الهی محبت دوستان تو بجان است و با غیر ایشان تاب جانست الهی چه فضیلت است که با دوستان همراه کرده و بچه سعادت ایشان را در دنیا آورده هر که ترا یافت ایشان را شناخت و هر که ایشان را شناخت ترا یافت الهی هر که را خواهی براندازی گوئی با دوستان تو در افتد الهی گل بهشت در نظر دوستان خار است و جوینده ترا با بهشت چه کار است

اگرچه مشک از فرخش نسیم است	دم جانبخش چون بویت ندارد
مقام خوب و دلجوی است فردوس	ولیکن رونق کویت ندارد

الهی اگرچه بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است الهی جمال تراست باقی زشتند و زاهدان مزدوران بهشتند الهی بسجود و قصور نازیم اگر نفسی با تو پردازیم اگر بدوزخ بری دعوی دار نیستیم و اگر به بهشت بری خریدار نیستیم

در دوزخ اگر وصل تو در چنگ آید	از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند	صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

الهی دعا بدرگاه تو لجاج است چه ندانی که بنده بچه محتاج است الهی کاشکی عبدالله خاک گشتی تا نامش از دفتر جهان پاک بودی

دی آمدم و نبود از من کاری	امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری	نا آمده به بود از این صد باری

الهی همه از تو ترسند و عبدالله از خود زیرا که از تو نیکی آید و از عبدالله بد الهی اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل کشته نشود و اگر همه جهان آب گیرد داغ مدبر شسته نشود الهی اگر نور در عبادت است امّا کار بعنایت است

آنجا که عنایت ازلی باشد — فسق آخر کار پارسائی باشد
وآنجا که قهر کبریائی باشد — سجّاده نشین کلیسیائی باشد

الهی ابوجهل از کعبه می‌آمد و ابراهیم از بتخانه کار بعنایت بود باقی بهانه الهی توانگران بزر و سیم نازند و درویشان به سخن قسمنا سازند الهی اگرچه شب فراق تاریکست دل خوش دارم که صبح وصال نزدیک است

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد — اندر دو جهان دو زلف دلبر گیرد
بالله عجب نباشد از دلبر او — کاو را بکمال لطف در بر گیرد
مستی ایشان فانی است و از من باقی — مست توام از جرعه و جام آزادم
مرغ توام از دانه و دام آزادم — مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من از این هر دو جهان آزادم

الهی آنرا که خواهی آب در جوی او روان است الهی دُرّ مصطفی در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی از روی ادب با بد کرده‌ایم امّا در حقیقت تو فتنه انگیخته‌ای الهی چون آتش فراق داشتی با آتش دوزخ چه کار داشتی الهی روزگاری تورا جستم خود را یافتم اکنون خود را میجویم تو را یافتم

از صبح وصال بیخبر بود عدم — آنجا که دل و عشق تو بود همدم
روزانه اگر کسی نبینم همدم — شب هست مرا غمت چه ابلیس و زکم

الهی بر عجز و بیچارگی خود گواهیم و از لطف و عنایت تو آگاهیم خواست خواست تو من چه خواهم الهی اگر نه امانت تسلیم روز نخست میدانستی که حلیمم الهی چون سگ را بار است و سنگی را دیدار است عبدالله را با ناامیدی چه کار است

در بارگهت سگان ره را بار است — سگ را بار است و سنگ را دیدار است

مناجات خواجه عبدالله انصاری

من سنگدلم و سنگ صفت از رحمت تو	تو میدانم که سنگ و سنگ ما را راست

الهی اگر بدعا فرمان است قلم رفته را چه درمان است الهی چون تو در غیب بودی من در غیب بودم و چون تو از غیب پیدا شدی من از غیب جدا ماندم الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید تا جای او را و اگر او را بخواهی نواخت بهشت دیگر باید تا آسایش او را الهی بیزارم از آن طاعتی که مرا بعجب آورد و بنده آن معصیتم که مرا بعذر آورد الهی بکشش این چراغ افروخته و بسوزان این دل سوخته را و مدر این پرده دوخته را الهی هر پایی که شکسته تر باشد عبدالله بکش و هر دلی که سوخته تر بود بر مقام او راه دهی الهی چون تو را شناختم بدانستم و چون نشناختم [illegible] الهی بحرمت آن نام که تو دانی و بحرمت آن صفات که چنانی بفریادم رس که میتوانی الهی چاشنی که دادی تمام کن و برقی که تابیدی مدام کن و بدن ما را بر آتش دوزخ حرام کن و دیدار خود در بهشت ما را دوام کن الهی نوازنده غریبان توئی و من غریبم دردم را دوا کن که توئی طبیبم ای دلیل

هر کس یا رب ز تو آنچه من گدا میخواهم	افزون ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد	من آمده‌ام از تو ترا میخواهم

الهی اگر کار بگفتار است بر سر همه تاجم و اگر بکردار است بموری محتاجم الهی بر این بساط پیاده هم رخ بحیرت آوردم اسب جفا بر ما میتازد از آنکه فرزین طاعت کج است الهی در آن ساعت که در شاه مات اجل درمانده باشیم از دیو فیل صورت امان خود نگهداری الهی

از آن خوان که از بهر سگان نهادی	پس آخر نصیب من بینوا کو
اگر نعمت جز بطاعت نباشد	پس این هیچ خواهند لطف و عطا کو

الهی دیده که دشمن بیند فگار شود و چشمی که دوست بیند یکی در هزار شود الهی آنچه در دیگری ندیدیم در پوشیدیم هیچ از ما نیامد از آنچه در کوشیدیم نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا یاری که گویم بیار آنچه روا داری میبار و این برداشته خود را فرو مگذار الهی والذین جاهدوا در قرائت قلم رفته را چه درمان است الهی چون مقامهم [illegible] شرابا طهورا کدام است الهی آنچه از آن ماست بر ما مگذرد الهی همه از روز پسین ترسند و عبدالله از روز پیشین الهی را گندم بده و نان ده و زر بده و انگور ده الهی دست عبدالله بجز [illegible] بسته چه که با خاک

نشسته الهی تو مرا بجرم من بگیر و من ترا بکرم تو بگیرم زیرا که کرم تو اظهر من الشمس است و
من با جرم خود ذرهٔ حقیرم الهی همه ترسند که فردا چه خواهد شد و عبدالله بترسد که دی
چه رفت اگر حساب با مایه دارانست من درویشم و اگر با مفلسانست من از همه پیشم الهی
چون ترا جویم که در ملکوت کمتر از مویم الهی درد مند توام از تو شاد است و بندهٔ دربند تو عزیزتر و
آزاد است الهی اگرچه گناه من افزون است اما عفو تو از حد بیرون است الهی اگر مجرم هم
مسلمانم و اگر بد کرده ام پشیمانم الهی اگر بسوزانی سزای آنم و اگر بیامرزی بجای آنم الهی هر
روز که بر می آید ناکس ترم و چندانکه پیرو هم واپس ترم الهی کار نه برنگ و بوست بلکه بعنایت
دوست است الهی مهر تو در دل بکار است و گرنه چراغ مرده را چه مقدار است الهی حکیم
تا ترا شایم و خون دل از دیده بپالایم الهی نه کلید دارم که در بگشایم و نه کرم دارم که بر خود
ببخشایم ای یگانه که در آفرینش مقدسی چه شود اگر دردم بازپسین مفلسی را بفریاد رسی

بی حکم تو هیچ کار ناساخته نشود	بی امر تو خلق را زبانی نبود
گر بگذری از کرده و ناکردهٔ من	من سود کنم ترا زیانی نبود

ای عزیز دنیا جای عبور است و عاقبت آن گور است نه شهرستان سرور و راحت است
بی اقامت دنیا باقی است بی استقامت زخم نیشش بی مرهم است و مطلقهٔ ابراهیم ادهم
گریختهٔ غفلت و بیداریست و راندهٔ جنید بغدادی بیت خانهٔ محنت و بدنامیست ملعون
بایزید بسطامیست خود پرستان دون همت را دیر است و مردود ابوسعید ابوالخیر است
جرعهٔ سوز پر تلخی است و پشت پا زدهٔ عتیق بلخی است برداشتهٔ اشقیاست و گذاشتهٔ
اتقیاست هر که طالب وی ذلیل و زبان عذر او کلیل و این آیه اهل عبرت را دلیل کرد قل
متاع الدنیا قلیل ای درویش نظر کن بگورستان و غافل مباش چون بستان تا ببینی چند
مقابر و مزار و خفته در ان نازنینان گلعذار صد هزار همه جهد کردند و کوشیدند و در آتش حرص و
هوس جوشیدند و کلاه از جواهر پوشیدند جامه ها پرنیم کردند و سبوها پر زر و سیم سودها بردند
و حیله ها نمودند تا نقدها ربودند و عاقبت مردند و حسرتها بردند انبار خانها انباشتند و تخم
محبت دنیا در زمین دل کاشتند و آخر رفتند و بگذاشتند ناگاه همه را بدم مرگ کشانیدند و بسرعت

ناگوار مرگ از دست ساقی اجل چشانید ندای عزیز از موت بیندیش و عمل بیدار از پیش و گرنه وای
بر تو دوزخ بود مأوای تو بدانکه دوستان تو در خاک دعای ترا جویانند و بزبان حال گویانند
که ای جوانان غافل و پیران بیحاصل بگردید تا اید که در می باید که ما در خاک و خون خفته ایم و چهره
در نقاب کفن نهفته و هر یک ماه و هفته و بهفته از یاد شما رفته ایم ما نیز پیش از شما بر بساط دنیا
و کامرانی بوده ایم و نشاط و انبساط جهان فانی نموده ایم و بر بستر راحت و استراحت غنوده ایم
و بر فرش کمال بقدم مرادی پیموده ایم عاقبت شربت ناگوار مرگ چشیدیم و از دنیا و زندگانی
دنیا وفا ندیدیم تا خبردار شدیم خود را دیدیم بر باد فنا داده و بر خاک محنت و عنا افتاده نه از اهل
عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی هیچ قایلیم با این ندامت اگر در پیش بودی قیامت
اکنون ما را نه دورباشی و نه فراشی و نه نقدی و نه قماشی و نه سامان و نوائی و نه امکان صوت و
صدائی همه هستیم مشت گدائی حظ از دنیا حرمان است و گوشت و پوست ما نصیب کرمان
است وقتی که ما را امکان بود و گوهر مراد در دکان بکردیم تمیزی و نه جستیم چیزی عاقبت در
پریشانی افتادیم و در همانجا جان بدادیم اگر ندارید جنون در ما نگرید کنون که هر یک ما میرایم
و ماتم خود میداریم و اشک حسرت از دیده میباریم حال ما بینوا تنهاست و بر گرد ما پیشانیها
ای عزیزان رو آورید ما و در حال ما بنگرید نگاه که نه از نام ما است خبری و نه اجسام ما اثر
همه ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده خانمان ما خراب منزل و دکان ما بر دو خی ب
بر بستر ما دیگری نا شب و ... ما غایب رخساره ما را خاک خورده و گل روی ما پژمرده
لبان ما گرد آمیخته و دندانهای ما در لحد قبر در ریخته و زبان ما فرو بسته و دهان ما در هم
شکسته تمامی اعضای ما بر هم خورده و آتش حرص ما افسرده و مرغ روح ما از سر پریده و
سبزه حسرت از گل ما دمیده ما در خاک تیره و شما در خواب غفلت إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَعِبْرَةً لِأُولِي
الْأَلْبَابِ ای درویش نشان خردمندی آنست که دل از دنیا برداری و غفلت بگذاری و پیش از
رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی که دنیا را بقا و ثبات نیست و او را با هیچکس وفائی نیست چنانچه
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حق دنیا چند کلمه فرموده که تا امتان از خواب غفلت بیدار
شوند و ترجمه بعضی از آن سخنان این است که گردیم چو ما سفر در این دار فنا

بگذاشته با شما مقام و ماوا ‌‌ ‌‌ ما خود که نشستیم بهر حال که بود
من بعد بر آستان من واویلا ‌‌ ‌‌ آید ولیکن قیامت فراموش مکن واز

معصیت دور باش و در طاعت کوش

اگر در ظلمت است اینک سراجت ‌‌ ‌‌ حساب امروز کن فردا چه حاجت
بهم اکنون کل شیء من علیها ‌‌ ‌‌ ستانند از تو این تاج و رواجت
بروی تخته و تابوت خشبی ‌‌ ‌‌ نگه داری گر بود تخته زعاجت
کنون از حق فراغت می‌نمائی ‌‌ ‌‌ بگورانی بسی بینی احتیاجت
ترا پر هنر باید چند گاهی ‌‌ ‌‌ که فاسد گشته از عصیان مزاجت
کشادی میطلب اکنون ز توبه ‌‌ ‌‌ که تا فردا شود بینی رواجت
زرنج فسق و زرق ای بر انصار ‌‌ ‌‌ مگر فضل خدا باشد علاجت

ای اهل جاه بیازار بگاه و بمسجد بیگاه و شب و روز در گناه دنیای شما آبادان و دین شما تباه از کودکی تا پیری همه ناپاکی و دلیری عمری بکاستی و عذری نخواستی مرگ در کمین مقتضی مقام تو در زیر زمین و بازگشت تو بسوی رب العالمین در جوانی لایعقل و در پیری بی‌حاصل غم دنیای دنی در دل و از آخرت غافل

مثنوی

دلا در کار حق میکن نظرها ‌‌ ‌‌ که در راه تو می‌بینم خطرها
کشا ای از خواب غفلت چشم تا سن ‌‌ ‌‌ بگوش هوش تو گویم سخنها
نگر در خلق گورستان فکنده ‌‌ ‌‌ ز نیک تیر فنا جمله سپرها
لباس شاهان محصور بند در خاک ‌‌ ‌‌ گر ایشان در جهان مانده اثرها
معاصی بر و فخر از تو نموده ‌‌ ‌‌ بکام نفس تو همچون شکرها
گذرگاهی است این دنیای فانی ‌‌ ‌‌ نباید مرد عاقل در گذرها
چو در پیش است مرگ ای بی انصار ‌‌ ‌‌ تماشای جهان کن در سفرها

ای عزیز بدانکه دنیا سرای ترک است و آدمی برای مرگ جای است تاریک گور تاریک ای وای بر آنکسی که بار ظلم در پشت و چراغ ایمان را کشت العزیز جهدی کن تا

مردی شوی و صاحب تجربه و دردی شوی تا بهمت درویشان و دولت ایشان رخسارهٔ
تو زرد و مهر دنیا در دل تو سرد شود که دنیا جای بازی کودکانست و عادت و شیوهٔ
ایشان است که پیوسته خود را بیارایند تا مردمان را بنمایند

خواهی که درین زمانه فردی گردی	اندر ره دین صاحب دردی گردی
روزان و شبان بگرد مردان بگرد	مردی گردی چو گرد مردی گردی

ای عزیز در رعایت دلها کوشش و عیب کسان بپوش و دین بدنیا مفروش بدانکه
حقتعالی در ظاهر کعبهٔ بنا کرده که او از سنگ و گل است و در باطن کعبهٔ ساخته که از جان
و دل است آن کعبه ساختهٔ ابراهیم خلیل است و این کعبه بنا کردهٔ رب جلیل است آن
کعبه منظور نظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمن است آن کعبهٔ حجاز است
و این کعبهٔ راز است آن کعبهٔ انصاف خلایقست و این کعبهٔ عطای حضرت خالق است
آنجا چاه زمزم است و اینجا آه دمادم آنجا مروه و عرفات است و اینجا محل نور ذات
حضرت محمد صلعم آن کعبه را از بتان پاک کرد تو این کعبه را از اصنام هوا و هوس پاک

گردان در راه خدا دو کعبه آمد حاصل	یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن	کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل

ای عزیز دنیا نه جای آسایش است بلکه محل آزمایش است یکی را همت بهشت یکی را
دولت دوست ای بی بقای آنکه همتش همه اوست طالب دنیا رنجور است
و طالب عقبی مزدور است و طالب مولا مسرور

ای طالب دنیا تو یکی رنجوری	عقبی طلبا تو از حقیقت دوری
مولا طلبا که داغ مولا داری	اندر دو جهان مظفر و منصوری

ای درویش اگر طالبی راه پاک کن و پشت پا بر آب و خاک کن مست باش و مخروش شکسته
باش و خاموش که کوزهٔ درست را بدست برند و شکسته را بر دوش اگر داری طرب
کن و اگر نداری طلب کن رباعی

شرطست که چون مرد ره درد شوی	خاکی تر و با چشم تر از گرد شوی

هر کو ز مراد کم کند مرد شود　　کم کن الف مراد تا مرد شوی

گل باش و خار مباش یار باش و اغیار مباش و بار آزار مباش یار نیک به از کار نیک یار بد به از یار بد یار فروشی اسلام است و خود فروشی کفر تمام است چون با یار است کار سهل است

صد سال در آتشم اگر محمل بود　　آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت　　کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

ای عزیز در این راه اگر دست عارف بحوران بهشت رسد طهارت معرفتش شکسته شود ای درویش بهشت بهانه است مقصود خداوند خانه است ای بهشت سر تو ندارم مراد در دیده و ای دوزخ تاب تو ندارم از خود مرا خبر مده بدانکه کار نه بروزه و نماز است بشکستگی و نیاز است نماز زیادتی کار پیره زنان است و روزه زیاده از ماه رمضان صرفهٔ نانست حج کردن تماشای جهان است نان ده که نان دادن کار مردان است

آن شنیدی که حیدر کرار　　کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد
تا نداد آن سه قرص نان جوین　　هفده آیه خداش نفرستاد

بدانکه هرکه ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد با حق بصدق با خلق بانصاف با نفس بقهر با بزرگان بخدمت با خوردان بشفقت با درویشان بسخاوت با دوستان بنصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع از حضرت خواجه عالم پرسیدند که چه فرمائی در حق دنیا حضرت فرمودند که چه گویم در حق چیزی که بزحمت بدست آورند و بشفقت نگاه دارند و بحسرت بگذارند

دنیا همه تلخ است بسان زهره　　خس نیست که در جگر نشاند دهره
هرکس که گرفت از وی امروز نصیب　　فردا ز قبول حق ندارد بهره

بدان ای عزیز که پنج مردم در سه چیز است از وقت بیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند و از دگران آنچه از آن خویش میخواهند چون رزق تو از دیگران جداست پس این همه رنج بیهوده چراست مهر از کیسه بردار و بر زبان بگذار و مهر از دنیا بردار و بر ایمان نه ای برکسانیکه روز مست خورند و شب در خواب بسر برند نمیدانند که از خدای دور ماندند و فردا

و ذکر عارف از انفس غزو اندر خطر مراد پیر است از احادیث بر روی ... شود ۱۲

از اصحاب قبور رباعی

عمرم بتسم دنی دون میگذرد — هر لحظه ز دیده سیل خون میگذرد
شب خفته و روز مست تا چاشت خمار — اوقات شریف بین که چون میگذرد

در طفلی پستی در جوانی مستی در پیری سستی پس خدارا کی پرستی بدانکه آنانکه خدای تعالی شناختند بغیر از آن نپرداختند امروز از خدای نترسی فردا بترسی

قولی بسر زبان خود دربستی — صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
گوئی که بیک قوی شهادت رستم — فردات کند خمار کامشب مستی

ایدرویش اگر میانی دربار راست اگر بینائی بینیا راست دنیارا دوست میداری مده تا بماند و اگر دشمن میداری بخور تا نماند ایدرویش بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت و بر عمر دل اثر پذیر است و وقت را تغییر است و عمر در تقصیر است دی رفت و باز نیاید و فردا اعتماد نشاید غنیمت دان که دیر بپاید و لیکن نپاید که کسی را از ما یاد نیاید بدانکه چهار چیز نشان بد بختی است بی شکری در نعمت و بیصبری در مصیبت و بی رضائی در قسمت و کاهلی در خدمت عنایت عزیز است و نشان آن دو چیز است اول عصمت و آخر توبه ای بینای بی او ر وای توانای بی یاور سه چیز از ما در سه وقت بردار محرومی در وقت بار و رسوائی در وقت شمار و محجوبی در وقت دیدار العزیز حق سبحانه و تعالی بعضی را ابدست قبول برداشت و بعضی را و حبشی زاده سیاه را بهشت و قریشی زاده چون ماه را بکشت طوفان شاه بخدمت شیخ آمد و بقدم او در افتاد و گفت ای مقدم شوارع طریقت و ای یگانه جهان حقیقت خدای تعالی بر من چه صرف کند یا گفت یا قطره منی در ترازوی قدرت چند منی بکان بدتری که از کان خود برنخوری طوفان شاه گفت مرا نصیحتی کن شیخ گفت ای دوست هر که مولا طلبد ترا نصیحت نکند و هر که نا هیچ شیء بود فضیحت نکند چه توان کرد با این کار و چه توان کرد با این کردار چه توان گفت اند این اسرار کی راز خم لن ترانی کشته و دیگری در میخانه ام یلی خفته و موکلان سبحان الذی اسری بعبده گرد بر گرد او گرفته لطف او گوید بیا و قهر او گوید برو یاران از سنگ دریغ نیست و صحبت از بایزید

دیغیست یکی میدود و نمیرسد و دیگری خفته و میرسد از این علم نا آموخته گاه در غم و گاه خوش
یکی هفتاد سال علم آموخت و چراغی نیفروخت و یکی در همه عمر خود حرفی شنود و در آن
حرف بسوخت کسی را که حق توفیق نداده نه راه پیدا آمد او را نه پیدا نمودن انبیاء

هر که را رنگی و بوئی داده سلطان ازل — هر سری را سر نوشتی کرده دیوان ازل
احتیاط ما چه سنجد پیش تقدیر اله — چون ترا چون گوی کرده گیج چوگان ازل
هر چه کاری در بهاران تیره ماه آن بدروی — تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل
آنچه باری خواست آن شد پس بحیرت میزیم — دست جهد و جهد را بر روی سندان ازل
تا ابد سیری نماند اما جایع بود — هر دل و جانی که جایع مانده بر خوان ازل
غیر تسلیم و رضا انصار یا تدبیر چیست — عقل عاجز را که گردد مرد میدان ازل

ای عزیز کاری کن که کاهل نشوی و رزق از خدا طلب تا کافر نگردی

هر که آن تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش پیش آرد

اگر از دل بیرون کنی اندیشه و کاهلی کنی پیشه خود جای کنی دوزخ و بر آوری آوخ و دلا
کنی پر درد و گوئی حکم سلطان ازل این بود اگر گناه از خداست بنده را عذاب
چراست انبیا با همه دانائی و اولیا با همه چالاکی ظاهر شریعت را بودند و در باطن خوض ننمودند
تو در این پیچ نفس از کجا این هوا و هوس در سر داری تا بگوئی که نقش کارخانه نیست باش منتظر
تا باشی حضرت حق جل و علا پیغمبر باید هر که را در وجود آورد هم از بهر سجود آورده تا کار ساز هم
خواستند و میرسانیدند تا بسینه ماندند طاعت ثقلین در میزان کرم من کم از کاهی است امروز
بکوشید تا فردا نکوشید کاشکی اینکار ربدل آگاه است نه بدست ما دو گیاه هر کار باش که
کاروان بر سر راه است اگر واپس مانی او را چه گناه است از عارفان در جهان نشانی نیست
ورنه آنی که از معرفت نشان دهد در دهان نیست ابراهیم را چه زیان که آزر بد پرست و آزر را
چه سود که ابراهیم پسر اوست این گو بیخش قدیم مست با این جانان هست تو که خدا کریم است
پس تو برخیز و قیامت نما تا قیامت دست گیرد و دوش اگر بر تو بغفلت گذشت بهت
امشب دوا کن که مبادا آمد است سبقت گیرد زاد بر گیر که سفر دور و منزل نیست از

ندامت چراغ افروز که عقبه بس با نهیب است ایمن مشو که هلاک شوی ایمن آنگه شوی که بیباک شوی نعمت خوردن بی شکر لذت این جهانیست و محنت کشیدن بی صبر هلاک جاودانیست بر گناه دلیری مکن که حق صبور است و خویشتن را غرور مده که سبحان غفور است دل در غیر آله مبند که آن غیور است بیدار شو که هنگام طاعت بیگاه میشود اول هوشیار شو که آخر تباه میشود حقتعالی دنیا آفرید و بر خلق بیاراست و گفت اینجای بلاست و آخرت آفرید و گفت این نشان عطاست و خود را بتقوی بیاراست و گفت ای جوانمردان هر دو گیتی آن ماست اگر پائی داری در بند او دار و اگر سری داری در کار او دار

نظم

غافل مشو که مرکب مردان مرد را	در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش	ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند

شانزده چیز دوستی و بندگی را شاید اول جودی باید بی لجاجت دویم صحبتی باید بی آفت سیم موافقتی باید بی مخالفت چهارم نشستی باید بی ملالت پنجم گفتنی باید با سلامت ششم یاری باید بی عداوت هفتم عشقی باید بی تهمت هشتم دیده باید با امانت نهم شناختنی باید بی جهالت دهم خاموشی باید با عبادت یازدهم حکم راستی باید بی اشارت دوازدهم تقلیبی باید بی خیانت سیزدهم لقمه باید با حلاوت چهاردهم از یار هر چه آید و از تو غرامت پانزدهم شب نماز باید و روز زیارت شانزدهم همت صادق باید در لرا بر هدایت تا کار با آخرت کرد و کفایت و هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش غلط نکرده است از غیبت برست و هر که بدانست که نیک و بد را پاداش خواهد بود از غفلت برست و هر که بدانست که در قسمت روزی نکرده است از حسد برست و هر که بدانست که اصل از خاکست از کبر برست و هر که بدانست که قضای خدای بوی خواهد رسید از غم برست و هر که بدانست که از آسمان چیزی بی خواست و نیست از حیله خود برست و هر که عنایت او بر خود دانست از تکلیف برست و هر که نور اخلاص یافت از ریا برست پروردگار کار خام مکن و در کوی هوا و هوس مقام مکن دل مخلوق مپسند که خسته گردی و دل حق مپسند که وارسته گردی بترس از کسیکه نترسد و هر چه کند نپرسد اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر در هوا پری مگسی باشی دل بدست

از ناکسی باشی آن نمای که آنی و اگر تو نمای بینند آنچه سزای آنی چنان نمای که باشی چنان باش که نمائی اگر خالق را شناختی و بمخلوق پرداختی عیبی که از توست دیگران را ملامت مکن و داد طاعت نداده دعوی کرامت مکن هر نعمتی که در آن شکر نیست نقصان دو جهانیست و هر شدتی که در آن صبر نیست زیان جاودانیست هر ایمان که در آن اخلاص نیست کفر پنهانیست و هر طاعتی که در آن علم نیست ضایع کردن بندگانیست بندگی کردن رعایا ملک را حرامست تو او را بنده باش چون همه عالم تو را غلامست اگر از قفس دنیا رستی بهلاکت ابد و لطف حد پیوستی لقمه خواهی هر جائی صحبت کنی بیوفائی فرزند خواهی جدائی زهی درد رسوائی اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست انصاف داند که بی انصاف کیست

ای جان تو در پی هوا کشته گرو
بنشین پی کار خویش چندین مدو
زیرا که بنجیزند در رشته عشق
صد جان مقدس مطهر بدو جو

در این راه گریه یعقوبی باید یا ناله مجنون یا دل پر درد باید یا دامن پر خون نام تو در نام قوال گرانست و در کیسه دانگی نه دعوی هزار دستان میکنی و زهره بانگی نه اگر حاضر باشی بانگی و اگر نه دهد بدانگی شعر آنجا که همای سرنگون خواهد بود بنگر باری که جغد چون خواهد بود آه آه از تفاوت راه و بیراه آهن از جایگاه و پاره آهن از جایگاه یکی نعل ستور و دیگری آئینه شاه باش تا گرد مصاف وا شود و سوار از پیاده جدا شود تو پنداری همه جا نشد نه کالبد بیجا نشد همی پنداری که دارند نظم

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی
ور غیر او نظر بمحبت چرا کنی
از جستجوی غیر تو بیگانه شو اگر
خواهی که دل بحضرت او آشنا کنی
حقا که شور و ولوله در آسمان فتد
آنگه که تو زبیم خدا ربنا کنی
ملک بهشت از تو شود گر زروی عجز
خود را فدای خاطر یک بی نوا کنی
انصار یا چه روز شوی روشن ار شبی
خود را بعجز بر در سلطان گدا کنی

آنها که الله را بشناختند بعرش و کرسی نپرداختند العزیز او را دادن و روی طمع از دیگران بگردان طمع بر هر که نهادی اسیر او گشتی و منت بر هر که نهادی امیر او گشتی کین ناز مستان طلب کرد از این دو نان دو نان بستان حاصل میشود نظم

دلا چون بیری ز دونان طمع — ز قوت کسان قوت جان مخواه
سنان خور که حاجت به هیچ وقت — ز دونان دو نان یکی نان مخواه

دادن عزت است و بستدن عار و دادن حکمت است و طالب شفا بیمار هرکه بر خود بیند بر خود خندد و حق تعالی سخن را مستحق نه پسندد و طلب علم عزت و طلب مال ذلت و علم در سر تاج است و مال در گردن غل اگر میخواهی از آن خواه که دارد و میخواهد که خواهی و از آن مخواه که ندارد و بیشتر رسد که بخواهی ای درویش در لطف و کرم باز است این همه غفلت و ناز تو راه نرفته از آن نمودند و رنه که زد آستین که درش نگشودند ای عزیز سری که در سجودی نیست صفحه ای از آن و دستی که در او جودی نیست کفچه ای از آن

در هیچ کس بچشم حقارت نظر مکن — تا در تو هم بدیده تحقیق ننگرند
زیرا که هر چه هست ز درویش و پادشاه — چون نیک بنگری ز یکی اصل جوهرند
تفضیل نیست میانه این هر دو جنس نیست — در خورد و خواب چون همه با هم برابرند
جود و سجود چون بگذشتی از این دو راه — باقی هر آنچه هست ز انعام کمترند

ای عزیز صحبت خلق را درد سر دان و دوای او تنهائی و نه ما را با خلق صحبت و نه خلق را از ما جدائی ای بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است و بمعنی در حضور است و بسیار کس از تو برابر تو و هزار فرسنگ دور است خود را و بمعنی نزدیک آر و راه قربت صورت بسیار که نزدیکی ظاهر گرانی دل دوستان است و قربت معنوی از دلگرانی در امان است

آنکس که گرانست و بداند که گران است — داند که گرانست و سبکروح بود آن
وانکس که گرانست و نداند که گران است — داند که گرانست و گرانست و گران است

ای درویش شکر ایمان و یقین را که عین نفس تو یقین است و از دیگران منکر اگر مردمی عیب پوش باش و اگر درویشی عذر نیوش باش نظم

عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست — خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار — آنکه نه در تو طمع روزگار

ای عزیز دیده ظلم مگشای از آه مظلومان حذر نمای که ظلم نمودن از خدا بیخبریست و مظلومان را کو بخود رسانیدن مایه دربدریست بنیاد ستم خرابی اساس دین است و ظالمان را عذاب الهی در کمین است

مکن که آه فقیری شبی برون تازد	هزار همچو تو از خانمان براندازد
ز تیر آه ستمدیدگان مگر نترسی	فغان و ناله بعرش و ملایک اندازد
حذر نمای از آن ناله سحرگاهی	که گر بکوه زند روزنی در آن سازد
بوقت نیمشبی گر بگوید ای الله	هزار همچو تو از خانمان براندازد
هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو	ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد
مناز بر سر مظلوم ساکن ای ظالم	که دست فتنه ایام بر سرت تازد
اگر سجل بکند سائل ستمدیده	جزا دهنده تو را در جهنم اندازد
ز بار جور لبشان منال عبدالله	که گر خسی بزند کرد کار را بنوازد

ای درویش سرمایه عمر غنیمت دان و نجات نفس از عبادت جوی همه وقت ذکر الهی کن و ترک این همه فساد و بیداد کن سلاح از علم ساز و از آموختن دل تنگ مساز تا دانا زنده مدان و نفس را مراد مده بر زهد جاهل اعتماد مکن خودشناسی را سرمایه بزرگ دان و طاعت حقتعالی را مغتنم شمار در همه کارها یاری از حق طلب کن و از دشمن دوست رو متحیر باش و از نادان مغرور حساب نمای ناشنیده و نادیده مگوی بعیب خود بینا باش و عیب کسان مجوی

رباعی

اندر ره حق تصرف آغاز مکن	چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند	خود را تو در این میانه انباز مکن

ای عزیز قول از راستی باز مگیر و در جواب سخن تعجیل مکن تا نپرسند مگوی تا نخوانند مرو مسخره وش آنچه نخرند مگذار تا درگذر استند آنچه خود ننهاده بر مگیر تا کرده را کرده مشمار دل را بازیچه دیو مساز در عصیان بی تیر از خطا مرباش نان ممسک را مخور نان خود را از کس دریغ مدار از فرمان نفس حذر کن دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار مدار با ناشناس همسفر مشو اندک خود را به از بسیار دیگران دان تخم بیهوده مکار دوستی خدا را در کم آزاری شناس

خود را از حال خود غافل مدار سعادت دنیا و آخرت را در صحبت دانا شناس بطاعت خود مغرور مشو و عمل خود را بر زبان میار نظم

منما و مشنو آن عمل خویش را بخلق / از طاعتی که بهر فریب خلایق است

اعمال را نهفته ز هر چشم و گوش به / آواز چنگ و زمزمهٔ نای و نوش به

ای عزیز از نادان دامان فراهم کش و با جاهل منشین سخاوت پیشه کن فقر را فخر دان بحکم خدای راضی باش نیک خلقی و کم آزاری پیشه کن اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد خواهی صبور باش بکس روا مدار آنچه بخود روا نداری تا توانی از خود لاف مزن نظم

عیب است بزرگ برکشیدن خود را / از مردمک دیده بباید آموخت

وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را / دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ای مؤمن صادق نکوئی کن تا بدل یابی بسخن سخت کس را مرنجه مکن بندهٔ حرص مباش فریفتهٔ عمل مشو مال را عاریت دان و تندرستی را غنیمت شمار بدانکه هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار از مردم لئیم کیسه وام مگیر حرمت خانهٔ قدیم نگهدار از تعصب دور باش زبان را از فحش نگهدار مردمان را در غیبت آن گوی که در روی توانی گفت بتوانگری فخر مکن ناسپاسی و ناشکری را بخود راه مده نیازمند را سرزنش مکن درویش را نومید مگردان حاجت برادران مؤمن را کار بزرگ دان نکوئی خود را منت بر زبان میار چون مردمان را در بدی دیدی مدد کن خلق را بخود امیدوار گردان و عقوبت باندازهٔ گناه کن بغم کسان شادی منمای در درویشی خود را خوار مگردان

ترک شهوتها و لذتهای نفسانی کن

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت / از من خبرت که بینوا خواهی رفت

بنگر چه کسی و از کجا آمده / میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بسعی و اهتمام جناب مستطاب سیادت
و نجابت انتساب آقا سید محمد علی تاجر شیرازی در مطبع علوی
واقع در بندر معمورهٔ بمبئی بخط حقیر اقل
کمترین میرزا داود شیرازی فی شهر
رمضان سنه ۱۳۰۸